

بانک برآمدز خراباتِ منس خرخ دو ماشدز مناجاتِ منس

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۰

لجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۱/۳۱



کنج حنظل
مشکر کامل برنامه ۹۱۳
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۰)

بانگ برآمد ز خراباتِ من
چرخ دوتا شد ز مناجاتِ من

عاقبةُ الامر ظفر در رسید
یار درآمد به مراعاتِ من

یا رب یا رب که چه سان می‌کند
دلبر بی‌کفو مکافاتِ من

طاعت و ایمان کند آن کیمیا
غفلت و انکار و جنایاتِ من

قصر دهد از پی تقصیرِ من
زله دهد از پی زلاتِ من

جوش نهد در دل دریا و کوه
از تبشِ روزِ ملاقاتِ من

گر نبدی پرده، خیالاتِ خلق
سوخته بودی ز خیالاتِ من

در سپه جان زندی زلزله
طبل و علم، نعره و هیهاتِ من

در افقِ چرخ زدی شعله‌ها
نیم شبان آتشِ میقاتِ من



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۱۱۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

امروز سه‌تا بیت اول غزل را همین اول برنامه مرور می‌کنیم و پس از این غزل شماره ۲۱۱۰ دوتا غزل کوتاه را هم که به همین غزل مربوط است، مرور خواهیم کرد.

اما اجازه بدهید قبل از شروع به توضیح، چند مطلب را توضیح بدهم. تمام دوستانی که می‌خواهند با من صحبت کنند و مطالبشان را بپرسند، خواهش می‌کنم توجه کنند که من یک نفر هستم و هم‌چو وقتی ندارم که با همه صحبت کنم. اما هر مطلبی که به درد شما می‌خورد، در این برنامه گفته می‌شود.

و بارها هم خدمتتان عرض کردم که شما در روز باید چهار نوع ورزش کنید. یکی ورزش جسمی هست، که حتماً می‌دانید؛ منتها اندازه‌اش باید به‌قدر کافی باشد. دوم ورزش ذهنی هست یعنی فکر کردن و توانایی به‌کار بردن ذهنتان را باید تمرین بدهید. یادمان باشد این کار با خواندن کتاب، خواندن اشعار مولانا و تأمل روی آن‌ها و تکرار آن‌ها و مرور کردن آن‌ها یا بقیه بزرگان صورت می‌گیرد؛ پس ذهنتان را باید ورزش بدهید.

بعد آن موقع باید روی هیجان‌تتان هم کار کنید. اگر خشمی، ترسی، حسادت، تنگ‌نظری‌ای در شما هست و بقیه هیجان‌ت، باید ورزش بدهید این‌ها را به احساسات لطیف تبدیل کنید، مثل عشق، مثل لطافت، زیبایی، این هم یک ورزش.

و ورزش دیگر ورزش جان‌تتان است. روزبه‌روز باید توجه کنید که این من‌ذهنی‌تان ندارد و تبدیل بشوید از هشیاری جسمی به هشیاری حضور تا جان‌ذهنی‌تان که گند است و حال ندارد، به جان اصلی‌تان که جان هشیاری‌تان است تبدیل بشود. و کسانی که سانشان از شصت رفته بالا، مسلماً باید غذایشان را رعایت کنند و وقتی که مردم با من تماس می‌گیرند متوجه می‌شوم خیلی چیزها را رعایت نمی‌کنند.

اگر شما در شصت‌سالگی، در هفتادسالگی، همان غذای بیست‌سالگی را بخورید شب نمی‌توانید بخوابید و یا اصلاً به بدنتان نمی‌سازد. خودتان بهتر می‌دانید یک کتابی بخوانید راجع به غذا هست، با متخصص تغذیه، و اگر از من بپرسید، بیشتر سبزیجات و نمی‌دانم این‌جور چیزها سبک و لیاف، مثل به‌قولی ما این‌جا می‌گوییم براکلی و لیاف و این‌جور چیزها را بخورید که بتوانید غذا را هضم کنید.

مطلب دیگر قانون جبران هست. شما باید حداقل روزی دو ساعت به این برنامه گوش بدهید و نمی‌شود شما یک ده دقیقه گوش بدهید و بعداً هم بروید و بیایید ده دقیقه دیگر گوش بدهید. یک برنامه را باید از اول تا آخر گوش بدهید و بیت‌به‌بیت شما بخوانید و تأمل کنید و بگذارید چراغ‌ها را شما در درون روشن کنید. و امروز من توضیح می‌دهم منظوم از چراغ چیست. فقط معنی کردن ادبی آن‌ها نباشد.



مطلب دیگر قانون جبران مالی است. اگر کسی به این برنامه گوش می‌کند ولی پول نمی‌دهد مسلم بدانند که متعهد به این برنامه نیست. این برنامه رویش اثر نخواهد گذاشت. پس قانون جبران مادی و معنوی را باید انجام بدهید. اگر شما این قانون را انجام ندهید، یعنی به برنامه جسته‌وگریخته گوش بدهید، بعداً بعد از سه، چهار سال به من نگوید که من به برنامه گوش کردم اثر نکرد. همان اول که شروع می‌کنید عضو بشوید و قانون جبران مالی را رعایت کنید. اصلاً سؤال نکنید. این به نفع شماست؛ برای این‌که این کار شما را متعهد می‌کند با برنامه و برنامه را می‌توانید تماماً گوش بدهید. هیچ سؤالی در این مورد نکنید، در مورد قانون جبران، باید انجام بدهید.

اما الآن توضیح می‌دهم منظورم چیست از گوش دادن به تمام برنامه و بیت‌به‌بیت روشن کردن چراغ‌ها. این سه بیت را برایتان می‌خوانم:

بانگ برآمد ز خرابات من
چرخ دوتا شد ز مناجات من

عاقبه‌الامر ظفر در رسید
یار درآمد به مراعات من

یا رب یا رب که چه سان می‌کند
دلبر بی‌کفو مکافات من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۰)

کُفُو: نظیر

«مکافات» یعنی همان‌طور که می‌دانید یعنی پاداش و کیفر، هردو معنی را می‌دهد. و «کُفُو» هم که می‌دانید نظیر، نظیر. «خرابات» یعنی فضای گشوده‌شده. فضای درون گشوده‌شده خرابات است. خرابات، قدیم جای عیش و عشرت بوده که مردم می‌رفتند آنجا مثلاً شراب می‌خوردند یا شادی می‌کردند. منتها همان اصطلاح را عرفا گرفته‌اند برای فضایی که در درون ما در اثر فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد. فضای گشوده‌شده اطراف اتفاق این لحظه همان خرابات است.

خوب می‌گوید که پیغام آمد، من بانگی شنیدم، از کجا شنیده؟ از بیرون شنیده؟ نه. از خرابات، از فضای گشوده‌شده. «چرخ دوتا شد» یعنی من تسلیم شدم، چرخ من خمیده شد. منتها این‌ها به چه علت اتفاق افتاد؟ به خاطر مناجات من.



«مناجات» در واقع یعنی همان فضاگشایی، مناجات یعنی دعای شما و رازونیاژ شما با خداوند. می‌بینید که این کار با گشودن فضا در اطراف اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد و اگر این کار را شما بکنید چرا مناجات است؟ برای این‌که شما از جنسیت خودتان که جنسیت خداوند است، استفاده می‌کنید.

هر موقع از جنس زندگی و اصلمان یا خدا استفاده می‌کنید که همیشه استفاده می‌کنید، ما داریم مناجات می‌کنیم. حالا، شما می‌گویید که کی استفاده می‌کنید؟ شما می‌دانید برای دیدن به وسیله چشممان از آن خاصیت ما استفاده می‌کنیم. علاوه بر آن، عدم و فضای خالی را هم او می‌بیند.

بارها گفتیم آسمان را نگاه می‌کنید، هواپیما را می‌بینید، با چشمتان، چشمتان به وسیله آن برکت، آن خاصیت، آن جنسیت شما که جنسیت خدا هم هست، می‌بیند. اما وقتی هواپیما را می‌بینید گفتیم فضای خالی را هم می‌بینید. فضای خالی را چه چیزی می‌بیند؟ فضای خالی را همان خاصیت عدم بین یا فضا بین یا خاصیت فضاگشایی شما یا خاصیت خداگونگی شما می‌بیند.

خوب! پس چقدر چیز شد در این بیت؟ «بانگ برآمد». شما از خودتان بپرسید آیا من چیزی می‌شنوم؟ یک نیرویی در بیرون من را هدایت می‌کند؟ من فکرهای خلاق از طرف زندگی دارم؟ نه؟! پس فضا باز نمی‌کنید، مناجات نمی‌کنید.

دو کار می‌توانید بکنید. ذهن ما اتفاق این لحظه را نشان می‌دهد، وضعیت این لحظه را، می‌توانیم از خود ذهن استفاده کنیم که ابزار معمولی ماست که این می‌شود ستیزه، این می‌شود مقاومت، این می‌شود فضا بندی، درست است؟ وقتی شما در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت کنید یعنی از آن چیزی می‌خواهید. وقتی از اتفاق این لحظه چیزی می‌خواهید یعنی دیگر از خدا نمی‌خواهید. از زندگی نمی‌خواهید. واضح است دیگر. پس فضا را باز نمی‌کنید. شما مقاومت می‌کنید فضا بسته می‌شود. این مناجات نیست.

مناجات شما این است که لحظه به لحظه در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید. برحسب این‌که این اتفاق بزرگ است کوچک است، اگر چالش بزرگی است فضای بیشتری باز کنید. اگر فضا را باز کنید معنی‌اش این است که شما از اتفاق این لحظه چیزی نمی‌خواهید و اتفاق این لحظه را می‌دانید برای بیداری شما از خواب ذهن صورت می‌گیرد. برای دادن زندگی به شما یا خوش‌بخت کردن یا بدبخت کردن شما اتفاق نمی‌افتد. این اتفاق این لحظه به وسیله دیگران نمی‌افتد، توطئه نیست، بلکه به وسیله قضا و کُن فکان می‌افتد و فقط برای بیداری شما است. اگر این را می‌دانید فضا را باز کنید، می‌بینید که از آن فضا پیغام می‌آید. خوب سؤال کنید آیا برای من پیغام می‌آید؟ نه. پس اشکال دارید.

«خرابات» را مشاهده می‌کنید؟ بله یا خیر؟ جوابتان «نه» هست؟ از بیت رد نشوید. پس درست کار نمی‌کنید. آیا زمان‌هایی شما به عنوان انسان تسلیم می‌شوید؟ یعنی پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط قبل از قضاوت در شما صورت می‌گیرد که مرکزتان عدم بشود؟ نه؟ پس چرختان دوتا نمی‌شود. پس شما مناجات درستی هم ندارید. خوب حداقل چراغ روشن



شد چیزی در مورد خودتان دیدید. درست است؟ بعد آن موقع لحظه بعد بیشتر سعی می‌کنید. اتفاق می‌افتد و شما فضاگشایی می‌کنید. نمی‌توانید، لحظه بعد امتحان می‌کنید. مقاومت نمی‌کنید، هی مرتب می‌بینید که اتفاق این لحظه شما را به واکنش وامی‌دارد، معنی‌اش این است که از اتفاق این لحظه چیزی می‌خواهید. برای شما بازی نیست.

وقتی فضا را باز می‌کنید می‌بینید اتفاق این لحظه به صورت بازی درمی‌آید. رها کرده‌اید خودش دارد اتفاق می‌افتد و بهترین اتفاق را شما دارید مشاهده می‌کنید برای خودتان، لذت هم می‌برید. چرا؟ در اطرافش فضا باز می‌کنید، فضای باز شده به شما عقل می‌دهد، هدایت می‌دهد، قدرت می‌دهد، حس امنیت می‌دهد، شادی می‌دهد و مسئله‌تان را حل می‌کند. و از آن فضا عقل یعنی خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملتان، فکرتان سازنده می‌شود. بعد آن موقع می‌بینید ذهنتان ساکت است. و سؤال می‌کنید آیا زمان‌هایی است که ذهن من ساکت می‌شود؟ می‌گویید بله. خوب دارید پیشرفت می‌کنید. اگر نه، می‌گویید که نه پیشرفت نمی‌کنم یک جایم اشکال دارد. اصلاً «خرابات» را می‌شناسید شما؟ از آنجا شادی بیاید.

«عاقبة الامر ظفر در رسید» بالاخره، سرانجام پیروزی حاصل شد، یعنی من این قدر سعی کردم، فضا را باز کردم، نتوانستم، دوباره سعی کردم، هشیارانه از اتفاق این لحظه چیزی نخواستم، دیدم نمی‌شود، هی می‌خواهم، می‌خواهم، می‌خواهم، بالاخره یک جایی دیگر دیدم نمی‌خواهم و فضا را باز کردم. این فضای باز شده من بودم و خداوند، او را ملاقات کردم. این پیروزی من است. «ظفر» یعنی پیروزی. خوب «عاقبة الامر» کلمه‌ای است که نشان می‌دهد شما صبر و شکر کردید.

«عاقبة الامر» یعنی صبر کردم، شکر کردم، پرهیز کردم. خوب اگر در مورد شما اتفاق نیفتاده، «ظفر» نرسیده، پس شکر نمی‌کنید، صبر نمی‌کنید، پرهیز هم نمی‌کنید، چراغ است، یعنی خودتان را می‌بینید، آینه است.

گفتم از آینه دوجور استفاده می‌کنند، یا می‌گویید که آدم در آینه خودش را می‌بیند و اگر صورتش لکه داشته باشد تمیز می‌کند. ولی شما خودتان به آینه نگاه نمی‌کنید. یک موقعی است نه می‌گویید آینه عبارت از ابزاری است که من به آن نگاه می‌کنم و خودم را می‌بینم، این بیت اگر به صورت آینه باشد باید شما را به خودتان نشان بدهد. اگر فقط همین طوری می‌خوانید معنی می‌کنید، می‌روید فایده ندارد.

«بار درآمد به مراعات من»، «بار» خود زندگی است، خداوند است، آمده حال من را می‌پرسد، از کجا می‌فهمم؟ می‌بینم که روابطم دارد درست می‌شود، شادی‌ام بیشتر شد، تمام ذرات وجود من به زندگی مرتعش شد، حالم خوب شد. فضا را باز کردم در «خرابات» «بار» را ملاقات کردم، این از کجا آمد؟ از کجا آمد؟ برای این که مناجات کردم، یعنی فضاگشایی کردم و صبر و شکر کردم، صبر، صبر، صبر.

بعد متوجه می‌شوید که شما با ذهنتان عجله دارید. خوب ایراداتان را می‌بینید، عجله نمی‌کنید. می‌فهمید اگر ذهن من عجله می‌کند اولاً من ذهنی‌ام کار می‌کند، این به نتیجه نخواهد رسید. من با ذهنم کار می‌کنم، خودم کار می‌کنم، نمی‌گذارم با فضای گشوده شده خداوند یا قضا و کُن فکان کار کند، نیروی شکوفایی زندگی در من کار نمی‌کند. برای این که من خودم نمی‌گذارم.



چرا نمی‌گذارم؟ برای این‌که چراغ‌ها روشن نشده برای من. برای این‌که به حرف مولانا گوش نمی‌دهم، درست نمی‌خوانم.
بیت سوم می‌گوید:

یا رب یا رب که چه سان می‌کند دلبر بی‌کفو مکافات من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۰)

مکافات یعنی در این‌جا پاداش، «یارب یارب» معنی‌اش این است که من ذهنم نمی‌رسد، خدایا خدایا حیران شدم، آیا شما حیران می‌شوید یا همیشه می‌دانید؟

«حیران» یعنی دهان آدم باز بماند و نداند، و این به‌صورت طبیعی در ما صورت می‌گیرد. شما می‌بینید شما دارید تغییر می‌کنید، در این‌جا هم تغییر همان تبدیل است. هشیاری جسمی به هشیاری حضور دارد تبدیل می‌شود و شما می‌گویید «یارب یارب» خدایا چه اتفاقی می‌افتد، چه کسی دارد این کار را می‌کند، من اصلاً نمی‌فهمم چجوری دارم تغییر می‌کنم، چرا کارها این‌طوری زیبا درست می‌شود و اوضاعم بهتر می‌شود؟!

«یارب یارب که چه سان می‌کند»، «چه سان» یعنی چطوری این کار را انجام می‌دهد. «چطوری» مال ذهن است که می‌گوید این‌طوری، این‌طوری، این‌طوری و هیچ‌کدام را هم نمی‌داند. «یارب یارب» این تبدیل چجوری انجام می‌شود؟ یعنی نمی‌دانم. آیا شما واقعاً نمی‌دانید یا می‌دانید؟ اگر می‌دانید اشکال دارید. با ذهنتان می‌دانید، می‌دانید، عمل می‌کنید خراب می‌کنید.

«دلبر بی‌کفو» یعنی دلبر بی‌نظیر، یعنی خداوند نظیر ندارد. خوب می‌آییم سر «کفو» که کلمه کلیدی است، می‌گوییم خداوند نظیر ندارد. من هم امتداد او هستم، آیا من هم نظیر ندارم؟ اگر نظیر ندارم نباید خودم را با دیگران مقایسه کنم یا با چیزها مقایسه کنم. چجوری خودم را با چیزها مقایسه می‌کنم؟ برای این‌که آن‌ها را آوردم به مرکز، از جنس آن‌ها شدم. می‌توانم خودم را با چیزها و آدم‌ها مقایسه کنم، پس من «دلبر بی‌کفو» نیستم یا امتداد خدا نیستم. اشکال دارم.

اشکالتان را در آینه با چراغی که روشن می‌کنید، با بیت مولانا می‌بینید. آیا واقعاً شما «دلبر بی‌کفو» هستید؟ یا خودتان را دائماً مقایسه می‌کنید؟ اگر مقایسه نمی‌کنید، چرا این‌قدر حسود هستید؟ چرا دیگران را کوچک می‌کنید؟ چرا پشت‌سر مردم حرف می‌زنید؟ برای این‌که نشان بدهید که از آن‌ها بهتر هستید، اگر مقایسه نمی‌کردید که این حرف‌ها را نمی‌زنید.

آیا «دلبر بی‌کفو» یعنی خداوند پاداش می‌دهد به شما؟ می‌گویید نه. پس مناجاتتان درست نیست، صبر و شکر ندارید. «یارب یارب» نمی‌کنید، حیران نیستید، با ذهنتان می‌خواهید تغییر کنید، و با ذهنتان تجسم می‌کنید آدم چه‌سان تغییر می‌کند از هشیاری جسمی به هشیاری حضور. شما نه خدا را «بی‌کفو» می‌دانید، بی‌نظیر می‌دانید، نه خودتان را. بنابراین پاداش هم نمی‌گیرید. تمام شد رفت.

این طوری باید هر بیتی چراغ باشد برای شما. چرا چراغ نیست؟ برای این که عجله دارید. عجله دارید که کجا بروید؟ شما مولانا را می خوانید که خودتان را ببینید. برای درست کردن خودتان، به چشم خودتان، از طریق فضای گشوده شده باید خودتان را ببینید.

اگر شما این سه بیت را اجرا کنید خواهید دید که به صورت هشیاری ناظر دائماً به خودتان یعنی ذهنتان که شما را نشان می دهد نگاه می کنید و اشکالاتتان را می بینید و همین دیدن اشکالات همان و درست کردن آن همان. شناسایی می کنید شناسایی مساوی آزادی.

آقا من حسودم، چرا حسودم؟ برای این که خودم را مقایسه می کنم. می بینید یواش یواش خودتان را دیگر مقایسه نمی کنید. یادتان می ماند. و گرنه وارد جریان ذهن می شوید و در ذهن گم می شوید. آدم در فکرهاش و دردهایش گم می شود اصلاً نمی فهمد چه اتفاقی می افتد، چرا این طوری می شود؟ توجه می کنید، این شما هستید که باید خودتان را درست کنید. شما هستید که باید چراغ روشن کنید و آینه درست کنید خودتان را ببینید، نه دیگران، دیگران مسئولیت تغییر شما را ندارند.



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)



پس این بیت را که بیت اول است با همین شکل‌ها ما یک بررسی بکنیم که می‌دانید قبل از ورود به این جهان ما از جنس هشیاری بی‌فرم هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و وقتی وارد این جهان می‌شویم، می‌دانید که ما استعداد فکر کردن داریم یعنی ما می‌توانیم چیزهای این جهانی را به وسیلهٔ فرمان تجسم کنیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، مثل انسان‌های دیگر که بچه‌ام است، همسر ما است، چیزهایی که برای ما اهمیت دارند. از کجا فهمیدیم اهمیت دارند؟ پدر و مادرمان می‌گویند مثلاً پول مهم است یا ما اصلاً متوجه می‌شویم که پول مهم است. این‌ها پول‌ها را حفظ می‌کنند. کار مهم است، نقش مهم است، بعضی چیزها مهم است، مثل تفریح و دوست و... و همین‌طور مردم باورهایشان را دوست دارند و باورها برایشان مهم است.

بنابراین به تجسم ذهنی آن‌ها، ما حس هویت تزریق می‌کنیم. همین که حس وجود می‌دهیم به این‌ها، این‌ها می‌شوند مرکز ما. پس می‌بینید مرکز ما عوض می‌شود، از عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، به این چیزها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، منتها فکر این چیزها. فکر این چیزها جسم است و ما از طریق این جسم‌ها که عینک دید ما می‌شوند، هم خودمان را هم خدا را هم همه را می‌بینیم. همه را وقتی از طریق این‌ها می‌بینیم، درواقع یک من ذهنی، برایشان تجسم می‌کنیم.

از پریدن به فکر این چیزها تندتند، یک تصویر ذهنی ایجاد می‌شود که اسم آن من ذهنی هست. پس هرکسی ابتدا آشنا می‌شود با یک تصویر ذهنی، که فکر می‌کند خودش است و آن من ذهنی خودش است. چون من ذهنی درست می‌کند برای خودش، یک من ذهنی هم برای انسان‌های دیگر درست می‌کند.

پس معمولاً من ذهنی با من ذهنی حرف می‌زند، تبادل افکار می‌کند. اما این‌جا خرابات نیست، این‌جا واقعاً یک فضای پُر از گرفتاری است و درد است و ما از طریق مولانا یاد گرفته‌ایم که دیدن برحسب چیزها ایجاد درد می‌کند، برای این‌که یک عقلی به ما می‌دهد که عقل چیزهاست و این عقل جزوی است یا عقل من ذهنی است که کارساز نیست، مؤثر نیست. بنابراین کارهای ما جور نمی‌شود و در هر جهتی که می‌رویم به بُن‌بست می‌خوریم. به زودی دیدن برحسب این‌ها درد ایجاد می‌کند و دردها به صورت ترس و نگرانی و اضطراب و حس گناه و حس تأسف از گذشته و، یا همین الان گفتم خودمان را مقایسه می‌کنیم با دیگران، دچار حسادت می‌شویم و ایجاد می‌شود، دردهای زیادی ایجاد می‌شود.

یکی از اقلام می‌بینید درد است. با درد هم هم‌هویت می‌شویم و همین‌طور که گفتم تزریق حس وجود به هرکدام از این‌ها همانیدگی نامیده می‌شود، همانیدن نامیده می‌شود [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. همانیدن یعنی عین خودمان را درست کردن. درست انسان فکر می‌کند که اول که از جنس عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن هم که یک چیزی به مرکزش می‌گذارد همان چیز را، همان انسان را درست می‌کند، در حالی که این انسان نیست، این انسان جسمی هست، یک تصویر ذهنی هست. و پس از یک مدتی درد کشیدن متوجه می‌شویم که زندگی ما کار نمی‌کند. بعد مولانا را می‌خوانیم، می‌گوید که شما باید در درونتان خرابات را باز کنید [شکل ۲ (دایره عدم)] و از آن‌جا پیغام بگیرید. می‌گوییم چجوری؟ می‌گوید که خاصیت اصلی شما یا خداگونگی شما فضاگشایی است.



بیاید در اطراف آن چیزی که ذهنتان الآن نشان می‌دهد فضاگشایی کنید. این کار را که ما می‌کنیم، حالا در چندبار اول نمی‌توانیم موفق بشویم بعداً اگر موفق بشویم، مقاومت نکنیم در مقابل اتفاق این لحظه و فضا را باز کنیم، می‌بینیم که مرکز ما دوباره همان مرکز قبلی شد که قبل از ورود به این جهان بود. یعنی عدم شد [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، و چهارتا خاصیت عقل و حس امینت و هدایت و قدرت را که الآن از این چیزها می‌گرفتیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، الآن دوباره از عدم می‌گیریم [شکل ۲ (دایره عدم)].

پس این بیت معنی می‌شود الآن، به محض این‌که مرکز عدم بشود، بانگ می‌آید از طرف زندگی برای این‌که مرکز عدم درواقع ما هستیم و زندگی، ملاقات ما و خداست و این‌جا «خرابات» است، فضای گشوده‌شده خرابات است که درواقع از آن‌جا شادی می‌آید، مستی می‌آید و همین‌طور که می‌بینید عقل و حس امینت و هدایت و قدرت هم می‌آید.

و وقتی مرکز، عدم می‌شود من ذهنی خاموش می‌شود و تسلیم می‌شود، اعتراض نمی‌کند. می‌بینیم که مقاومت و قضاوت ما صفر شده. از خاصیت‌های مهم هشیاری جسمی می‌دانید که قضاوت و مقاومت است. اگر مرکز ما همیشه جسم باشد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، دائماً در بد و خوب کردن هستیم ما. اسمش «قضاوت» است و یا «مقاومت» است. مقاومت یعنی چیزی خواستن از اتفاق این لحظه یا آن چیزی که الآن مرکزمان هست. اگر از چیزها زندگی نخواهیم آن‌ها مرکزمان نمی‌شوند.

پس فضا را باز می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، تسلیم می‌شویم و این اسمش «مناجات» است، درست است؟ این کار را این‌قدر انجام می‌دهیم که قضا و کن‌فکان زندگی، آن هویت‌هایی را که داده بودیم به این چیزها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، از آن‌ها پس بگیرد. اگر پس بگیریم فضا گشوده‌تر می‌شود، گشوده‌تر می‌شود، تا بی‌نهایت می‌شود. [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] وقتی فضای درون ما بی‌نهایت بشود، متوجه می‌شویم که این زمان مجازی هم که در آن کار می‌کردیم از بین رفته، چون آن تصویر ذهنی در زمان مجازی گذشته و آینده بود، الآن می‌آییم به این لحظه ابدی. یعنی در این لحظه ابدی مستقر می‌شویم که مرتب مولانا هم می‌گوید که باید ما در این لحظه ابدی قصری بسازیم. قصر درواقع همین بی‌نهایت ماست و این لحظه ابدی هم ابدیت ماست.

اجازه بدهید یک رباعی بخوانم برایتان. می‌گوید:

تا ترک دل خویش نگیری، ندهم
وآنچه گفتم، تا نپذیری ندهم

حیلت بگذار، خویشتن مرده بساز
جان و سر تو که تا نمیری ندهم
(مولوی، دیوان شمس، رباعی ۱۱۸۹)



وآنچه: و آنچه تو را

پس دل خویش را می‌گوید ترک کن، یعنی تا این مرکز همانیده را [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که دل جسمیات است، این را دور نیندازی و من را نگذاری، که من به صورتِ عدم در مرکز تو [شکل ۲ (دایره عدم)] خودم را نشان می‌دهم، چیزی به تو نمی‌دهم. این از زبان خداوند است به انسان، که در واقع امتدادِ خودش هست منتها فعلاً با من ذهنی می‌بیند.

تا ترک دل جسمیِ خودت را نکنی چیزی به تو نمی‌دهم. و اگر پیغام من را نگیری، پیغام او را که گفت بانگ به اصطلاح خرابات، نگیری، «وآنچه گفتیم»، آن چیزی که من به تو می‌گویم با قضا و کُن فکان اگر نپذیری، هیچ چیزی به تو نمی‌دهم.

پس ما نباید مرکزمان را جسم کنیم و همانیدگی‌ها را از خداوند بخواهیم، «پولم را زیاد کن، همسر ندارم به من همسر بده، اتمبیل بده، خانه بده، این را بده آن را بده» چون با این‌ها همانیده هستیم، که من از این‌ها زندگی می‌خواهم بگیرم، نه. از خدا، غیر از خدا چیز دیگری نباید بخواهید که الآن می‌بینید.

از خدا غیر خدا را خواستن ظَن افزونی‌ست و کَلی کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

که همه چیز از بین می‌رود اگر از خدا، غیر از خدا را بخواهی. «وآنچه گفتیم» یعنی آن چیزی را که از طریق فضای گشوده شده به تو می‌گویم اگر نشنوی، کی نمی‌شنوی؟ وقتی فضای درون بسته می‌شود، وقتی مقاومت می‌کنی، وقتی از اتفاق این لحظه چیزی می‌خواهی، از من نمی‌خواهی، من هم چیزی به تو نمی‌دهم.

«حیلت بگذار» یعنی از طریق همانیدگی‌ها فکر نکن، یعنی این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. این حالت وقتی مرکز ما همیشه همانیده هست و از طریق عینک این‌ها می‌بینیم، این را می‌گوییم فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها، مولانا اسمش را گذاشته «حیلت»، حیله کردن، تدبیر براساس من‌ذهنی. «حیلت بگذار»، پس اگر حیلت را بگذاریم، باید با مرکز عدم فکر کنیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. اگر مرکز ما عدم است، فکر کنیم، آن حیلت نیست برای این‌که خود خداوند از طریق ما فکر می‌کند.

«حیلت بگذار، خویشتن مُرده بساز» یعنی نسبت به من‌ذهنی بمیر، «که در تسلیم ما چون مُردگانیم»، در تسلیم، ما مثل مُرده هستیم، یعنی من‌ذهنی‌مان حرف نمی‌زند، دخالتی نمی‌کند. هر موقع من‌ذهنی‌تان دخالت نکرد، شما مُردید نسبت به من‌ذهنی. ممکن است تماماً مُرده باشید، برگردد دوباره، آن لحظه را دارم می‌گویم.

«جان و سر تو»، به جان و سر تو قسم، تا زمانی که مُردی نسبت به من‌ذهنی، من چیزی به تو نمی‌دهم. پس بنابراین واضح است که با شکایت و ناله و دعا کردن آن‌ها، درحالی‌که من‌ذهنی‌مان مرکزمان است ما چیزی از خداوند نمی‌توانیم بگیریم، به خرابات دست پیدا نمی‌کنیم. وآنچه یعنی و آنچه تو را.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)

همین طور که می بینید این بیت را سریع با این شکلها [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] بررسی می کنیم.

بانگ برآمد ز خرابات من
چرخ دوتا شد ز مناجات من
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۰)



می‌بینید که برای تغییر [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] باید من مناجات بکنم. مناجات یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، مناجات یعنی مرتب عدم کردن مرکز، مناجات یعنی از جهان بیرون چیزی نخواستن. نه این‌که با ذهن از خداوند چیزی خواستن، با ذهن دعا کردن.

پس مرکز عدم می‌شود از خرابات بانگ می‌آید برای شما و این فضاگشایی مناجات است. این کار را مرتب ما باید انجام بدهیم؛ یعنی متعهد بشویم به مرکز عدم و هماهنگ بشویم با آن، یعنی فکر و عمل ما از مرکز عدم می‌آید، پس از یک مدتی که این کار را ادامه دادیم مثلاً یک سال، دو سال و هر روز تا آن‌جا که می‌دانیم تکرار کردیم می‌بینیم که مرکز ما دیگر همیشه عدم است.

یادآوری کنم که دوباره قانون جبران را باید انجام بدهیم، اگر قانون جبران را انجام ندهید متعهد نمی‌شوید؛ یعنی هم وقت کافی باید بگذارید روی خودتان با استفاده از برنامه گنج حضور، بیت‌به‌بیت کار کنید هم قانون جبران مادی را انجام بدهید. به وسیله ذهن‌تان فکر نکنید و استدلال نکنید، توجیه نکنید، هیچ راه دیگری غیر از اجرای قانون جبران ما در پیش نداریم.

و این مثلث همانش است [شکل ۵ (مثلث همانش)]، همین‌طور که می‌بینید وقتی می‌آییم به این جهان، با آن نقطه‌چین‌ها که در واقع همین چیزهای این جهانی هستند، تجسم کرده‌ایم و با آن‌ها همانیده شده‌ایم یعنی به آن‌ها حس هویت داده‌ایم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیریم می‌بینیم که چیزهای آفل در مرکزمان است. چیزهای آفل یا گذرا که مرتب تغییر می‌کنند این جسم ما را که من‌ذهنی ماست می‌ترسانند. و دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت همیشه وقتی که مرکز ما همانیده است در ما وجود دارد.

قضاوت یعنی بد و خوب کردن آن چیزی است که با آن همانیده هستیم. البته ما علاقه داریم که هرچه بهتر بشود آن، بیشتر بشود. و همین که شما در فکر بهتر کردن مرکزتان هستید که جسم است یعنی مناجات نمی‌کنید، به خرابات دسترسی ندارید. این هم چراغ است دوباره.

مقاومت هم یعنی از آن چیزی که ذهنتان الآن نشان می‌دهد و مرکزتان است و با آن همانیده هستید از آن زندگی می‌خواهید. مثلاً ما از همسرمان زندگی می‌خواهیم، خوش‌بختی می‌خواهیم، هویت می‌خواهیم، حمایت می‌خواهیم، و دائماً حواسمان هست که آیا او در مرکز ما هست؟ برحسب او می‌بینیم؟ آیا آن چیزها را او به من می‌دهد یا نمی‌دهد؟ و اگر این‌طوری است از همسرت می‌خواهی پس از خداوند نمی‌خواهی درمقابل این مثلث همانش [شکل ۵ (مثلث همانش)] که دو ضلعش قضاوت و مقاومت است ما متوجه می‌شویم که این کار غلط است؛ یعنی مرکز ما نباید جسم باشد هرکسی متوجه این می‌شود که مرکزش نباید جسم باشد باید به این موضوع تأمل کند که من از وضعیت‌های این لحظه زندگی می‌خواهم یعنی وضعیت‌هایی که می‌آیند از این لحظه رد می‌شوند. از چیزی که در مرکز هست زندگی می‌خواهم، خوش‌بختی می‌خواهم پس من هم‌هویت‌شده هستم، من از وضعیت‌ها نباید زندگی بخواهم.



مقاومت یعنی چیزی خواستن از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه و شما فضا را باز می‌کنید که هرچه که می‌خواهید از آنجا بیاید. در ضمن از آن هم نمی‌خواهید به محض این که بخواهی می‌روی به ذهن، همین که فضا را باز کنی برای شما کافی است. برای این که خداوند می‌داند شما چه چیزی لازم دارید و هرگونه اعتراض به کارهای زندگی مقاومت نامیده می‌شود، قضاوت نامیده می‌شود و شما قضاوت زندگی را در این لحظه تماماً می‌پذیرید. برای این کار باید کاملاً فضاگشایی کنید. یک ذره هم در شما مقاومت نماند. این اسمش فضاگشایی کامل است یا تسلیم کامل است که البته این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] نشان می‌دهد.

این شکل واهمانش حالا که شما متوجه شدید که اگر مرکزتان یک جسم بیرونی باشد، همانندگی باشد درد ایجاد می‌شود شما فضاگشایی می‌کنید مرکز را عدم می‌کنید و درد ایجاد نمی‌کنید. یواش یواش می‌بینید که مرکز عدم دوتا خاصیت «صبر و شکر» را دارد از خودش نشان می‌دهد. یادمان باشد صبر، صبر واقعی و شکر واقعی که در این سه بیت بود گفت «عاقبة الأمر» از خاصیت‌های خود زندگی‌ست.

مقاومت و قضاوت خاصیت من‌ذهنی است. خداوند مقاومت ندارد قضاوت هم ندارد به آن صورت که ما داریم، بد و خوب نمی‌کند قضاوتش براساس صلاح ماست یعنی خیلی موقع‌ها می‌بینید یک چیزی کم می‌شود چقدر به نفع ماست.

از نظر من‌ذهنی ما همیشه بد است کم شدن، پس می‌بینید که وقتی مرکز عدم است ما جنسمان عوض می‌شود ما شکر و صبر می‌کنیم. شکر یک حالت قدرشناسی‌ست و حالت رضا دارد؛ یعنی در شکر رضایت‌مندی در شما دیده می‌شود و همین‌طور در ذات شکر پرهیز هم هست. در ذات صبر پرهیز هم هست. پرهیز به این علت که صبر می‌کنید و همان‌گونه نمی‌شوید و از آن چیزی که ذهنتان نشان بدهد چیزی نمی‌خواهید، درست است؟ و این کار شما را وارد خرابات می‌کند این را می‌گوییم مناجات. وقتی مرکزتان عدم می‌شود می‌بینید که ذهنتان ساکت است، خاموش هستید. پس مرکز عدم معادل با خاموشی ذهن است و در ضمن شما این موضوع را هم می‌دانید.

درست است که ما آمدیم رفتیم من‌ذهنی ساختیم ولی خداوند ما را رها نکرده، دائماً با عنایت خودش و جذبۀ خودش ما را می‌خواهد که پخش شدیم در این همانندگی‌ها، جمع کند بکشد و به اندازه خودش بکند.



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)



شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

پس بنابراین ما چسبیدیم به همانندگی‌ها، گاهی اوقات کندن ما از این همانندگی‌ها درد ایجاد می‌کند. پس ما الآن هُشیارانه که گفتیم چراغ روشن می‌کنیم داریم می‌بینیم که آیا ما همانندگی می‌پرستیم یا مرکزمان عدم است. [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] اگر مرکزمان عدم است ما خدا را می‌پرستیم اگر به‌جای مرکز عدم یکی از این نقطه‌چین‌ها را گذاشتیم [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)] مثل زمان و مکان برای ما بعضی زمان‌ها و مکان‌ها مقدس‌اند و آن‌ها را می‌پرستیم. بعضی باورها مقدس‌اند، می‌پرستیم پول مقدس است می‌پرستیم، پدر و مادرمان را می‌پرستیم، بچه‌مان را می‌پرستیم، با آدم‌های دیگر که هم‌هویت شدیم آن‌ها را هم می‌پرستیم. خلاصه هرچیزی که برای ما مهم است گذاشتیم مرکزمان اگر بتواند به مرکزمان بیاید چون مرکزمان می‌شود، می‌پرستیم.

به‌جای همه این‌ها عدم بگذاریم یعنی هر لحظه فضا را باز کنیم در این صورت می‌بینید که عنایت و جذبۀ خداوند کار می‌کند. به‌زودی ما را می‌کشد می‌برد. حالا در غزل هم هست اگر شما موفق نمی‌شوید علتش این است که مرکزتان عدم نمی‌شود یا مرتب عدم نمی‌شود.



این کلمه «عاقبة الامر» در آن سه بیت اول غزل خیلی معنی داشت شما هی بگویند: «عاقبة الامر ظفر در رسید» ببینید واقعاً ظفر، پیروزی رسید؟ عاقبة الامر، عاقبة الامر، سرانجام، سرانجام، سرانجام خبری نیست چرا خبری نیست؟ برای این که شما تندتند مرکزت را عدم نکردی! عاقبة الامر هم خبری نشد.

نگویند بیت مولانا کار نمی‌کند، بگویند من کار نمی‌کنم من به صورت چراغ و آینه از آن‌ها استفاده نمی‌کنم. نه تنها چراغ است، نه تنها آینه هست، ترازو هم هست؛ یعنی زندگی شما را به توازن درمی‌آورد. ما اگر بدانیم از چیزی زیادی خواستن به درد ما نمی‌خورد، برای چه بخواهیم؟ این به جز این که وقت من را بگیرد فایده‌ای برای من ندارد، به زندگی من کمک نمی‌کند که، درست است؟ یک کسی مثلاً چهار دست‌کت و شلوار لازم دارد دیگر پانصدتا که لازم ندارد. یک دانه خانه می‌خواهد چهل‌تا را که نمی‌خواهد. ولی من ذهنی چهل‌تا می‌خواهد. خوب وقتی مرکز عدم می‌شود آدم می‌تواند درست فکر کند.

اما یک شکل دیگری هست [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به نام افسانه من‌ذهنی. افسانه من‌ذهنی موقعی تشکیل می‌شود که انسان مرکزش را پر از همانندگی بکند و مقاومت و قضاوت داشته باشد و متوجه نشود که در یک جایی باید مناجات کند و وارد خرابات بشود و تسلیم بشود و بانگ را یا پیغام زندگی را از درون خودش بگیرد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. ما حق نداریم دائماً مرکزمان را جسم نگه داریم. حداکثر تا ده، دوازده سالگی است. شما می‌بینید که پس از ده، دوازده سالگی، حتی امروزه، جوانان پزمرده می‌شوند. وقتی برحسب همانندگی‌های مرکزشان خودشان و جهان را می‌بینند، وقتی می‌بینند یک عده‌ای دارند آن همانندگی‌ها را و این‌ها ندارند و در مقایسه هستند، احساس کوچکی می‌کنند، پزمرده می‌شوند. فکر می‌کنند آن‌ها زندگی دارند و این‌ها ندارند. چه بسا آن کسی که ندارد زندگی‌اش بهتر از آن کسی است که دارد، ولی چون در مقایسه هست و دید غلط است، دائماً در این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] فرو می‌رود.

اما یکی از مشخصات این افسانه من‌ذهنی این است که، پس از یک مدتی اگر ما، گفتم، مرکز را عدم نکنیم و من‌ذهنی متلاشی نشود شروع می‌کنیم به مانع‌سازی که چرا من نمی‌توانم زندگی کنم؟! مقدار زیادی موانع ذهنی می‌سازیم به این علت، به این علت، چون مثلاً تحصیلات ندارم، چون دیپلم نگرفتم، چون شغل ندارم، چون هنوز همسر پیدا نکرده‌ام، هنوز بچه‌دار نشده‌ام، هنوز خانه نخریده‌ام، هنوز این کار را نکرده‌ام، مسافرت نرفته‌ام، نمی‌توانم زندگی کنم، به حضور نرسیده‌ام، حالا این‌ها موانع ذهنی هستند.

و پس از موانع ذهنی شروع می‌کنیم مسئله‌سازی! مسئله‌ها هم وضعیت‌های ذهنی هستند که بُغرنج می‌شوند که نه می‌خواهیم برایش کاری بکنیم بعضی موقع‌ها، نه می‌توانیم کاری بکنیم. مثلاً یکی می‌میرد ما یک‌دفعه می‌بینیم پنج سال در غصه فرو می‌رویم. خوب کسی که مُرده دیگر ما نمی‌توانیم زنده‌اش کنیم که! من‌ذهنی می‌کند این کار را.

یا هم با یکی قهر هستیم می‌توانیم آشتی کنیم، آشتی نمی‌کنیم، ولی برای خودمان مسئله می‌سازیم، غصه داریم. آقا، خانم چرا غصه داری؟ برای این که با فلانی قهر هستیم، خوب برو آشتی کن؛ نمی‌رود آشتی کند، نمی‌خواهد آشتی کند، من‌ذهنی‌اش نمی‌خواهد.

پس من ذهنی مسئله‌ساز است و نهایتاً این‌ها دشمن‌ساز است، من ذهنی به دشمن احتیاج دارد. یعنی یک‌سری چیزها و آدم‌ها را تعیین می‌کند که این‌ها دشمنان من هستند، نگذاشتند من به آن چیزهایی که سبب زندگی می‌شد، یعنی همانیدگی‌ها، برسیم، بنابراین این‌ها دشمنان من هستند! هیچ من ذهنی بدون دشمن نیست، کسی که هی دشمن دشمن می‌کند بدانید که او من ذهنی دارد.

اما درمقابل این، گفتم، حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] است. در این‌جا وقتی شما مناجات خوبی می‌کنید و مرکز عدم می‌شود و فضاگشایی می‌کنید، یعنی از خاصیت اصلی جنسیت خودتان که امتداد خداست استفاده می‌کنید می‌بینید که یواش یواش بانگ می‌آید از این خرابات، یکی از این بانگ‌ها بانگ شادی بی‌سبب است. یعنی شادی‌ست که سبب ذهنی ندارد. شما شاد هستید، هرچه فکر می‌کنید که ذهناً، آخر من برای چه این قدر شادم؟! و می‌بینید که هیچ دلیلی ندارد. ذهنتان چیزی را نشان نمی‌دهد. این را می‌گوییم شادی بی‌سبب، این چشمه‌اش خداوند است، چشمه‌اش ذات شماست. که وقتی این فضا باز می‌شود و شما بیشتر خودتان می‌شوید به‌جای من‌ذهنی، این از آن چشمه، چشمه شادی زندگی، جاری می‌شود. پس درون ما چشمه شادی هست. پس این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند این انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. در پذیرش رضا هم هست. همین‌طور که می‌بینید دائماً در شکر و صبر و پرهیز هست، شادی بی‌سبب می‌آید. پس از یک مدتی می‌بینید که ما خلاق شدیم، برای هر وضعیتی فکر خودش را خلق می‌کنیم.

یکی از مشخصات این حالت این است که ما ابداً تقلید نمی‌کنیم، از هیچ‌کس تقلید نمی‌کنیم. فکر خودمان را خودمان تولید می‌کنیم، نه من ذهنی بلکه این فضای گشوده‌شده. یعنی زندگی به ما می‌گوید که این وضعیت این فکر را می‌خواهد بیا به تو دادم، این راه حلت است، از این درون آمد. اسم این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هم حقیقت وجودی انسان است.



شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

همین‌طور این شکل [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]،

بانگ برآمد ز خرابات من چرخ دوتا شد ز مناجات من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۰)

شما اگر می‌خواهید یک امتحانی کنید خودتان را، طبق این دوتا شکل [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]. می‌بینید که وقتی مرکزتان عدم می‌شود شما فراوانی‌اندیش می‌شوید [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]. یعنی یک‌دفعه به نظرتان می‌آید با این دید عدم همه‌چیز در جهان فراوان است و اشکالی ندارد که یک کس دیگری هم به خوش‌بختی برسد، بخندد، خانه بخرد، مدرک بگیرد، شغل خوبی داشته باشد، طبیعی به نظرتان می‌آید.

ولی با این شکل [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] وقتی از طریق همانیدگی‌ها می‌بینید، می‌بینید که یک تکلف است به دیگران ما تبریک می‌گوییم! و مجبور می‌شویم تبریک بگوییم که وقتی موفق می‌شوند، ما دلمان نمی‌خواهد دیگران موفق بشوند! اصل ما نیست، این من‌ذهنی ما این‌طوری است.

پس من‌ذهنی ما چون خودش را مقایسه می‌کند با دیگران، و فکر می‌کند که اگر دیگران زیاد ببرند، خوش‌بخت بشوند، یک‌دفعه بدبختی به من می‌رسد، و جهان محدود است و کوثر و بی‌نهایت خدا را نمی‌شناسد، بنابراین روا نمی‌دارد که دیگران شاد باشند یا فراوانی داشته باشند. متأسفانه به خودش هم همین دست می‌دهد! گرفتار کمیابی می‌شود. خیلی موقع‌ها یک چیزهایی را به‌دست می‌آورد بعداً از دست می‌دهد، موفق نمی‌شود. این قانون در مورد جمع هم صادق است. در جایی که



من ذهنی زیاد است ممکن است روی فراوانی نشسته باشند، معدن طلا و نقره و غیره نشسته باشند، ولی دائماً گدایی می‌کنند. چرا؟ برای این‌که روا نمی‌دارند زندگی را به هیچ‌کس، به خودشان، و در نتیجه گرفتار کمیابی می‌شوند.

شما برای این‌که خودتان را یک امتحانی بکنید، که ببینید وقتی مرکزتان عدم است [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] یک دفعه دیدتان عوض می‌شود، و حقیقتاً مردم را دوست دارید و می‌خواهید آن‌ها موفق بشوند و حس نمی‌کنید که موفقیت آن‌ها از موفقیتتان کم می‌کند. علاوه بر آن متوجه می‌شوید وقتی مرکزتان عدم است ارزش خودتان را به‌عنوان امتداد خدا می‌شناسید. و آن موقع دروغ نمی‌گوییم و حرف و عملمان یکی است، قول می‌دهیم اجرا می‌کنیم.

ولی در شکل بالا [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] که مرکز هم‌هویت شده هست، ما از جنس جسم هستیم، ارزشی برای خودمان قائل نیستیم، ارزش ما هم اندازه همین همانیدگی‌هاست. گاهی اوقات حرفمان را به‌خاطر از دست دادن همانیدگی‌ها عوض می‌کنیم! تعهد می‌کنیم زیر تعهدمان می‌زنیم برای این‌که ارزشمان اندازه چیزهای این‌جهانی است! ارزش ما اندازه پول است! به‌خاطر پول ما می‌توانیم خم بشویم! ولی این یکی [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] نمی‌شود.

پس با این دو شکل شما می‌توانید میزان بلوغ معنوی خودتان را بسنجید. که آیا ببینید چقدر هشیاری حضور دارید؟ چقدر هشیاری جسمی دارید؟ اگر در صدد رفاه مردم هستید و خدمت می‌کنید مسلماً مرکزتان عدم شده و گرنه این کار را نمی‌توانستید بکنید. من ذهنی یعنی نمی‌گذارد.

اما دو شکل بعدی همین شش‌ضلعی‌ها [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] هستند که ما متوجه می‌شویم که کسی که مرکزش همانیده هست و من‌ذهنی دارد، درواقع قضاوت و مقاومت دارد و آلت را انکار می‌کند [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]. یعنی هر لحظه مرکزش جسم است و هر لحظه چون از طریق مرکز جسمی جهان را می‌بیند در این صورت می‌گوید من از جنس زندگی نیستم، از جنس خدا نیستم.

اما آن کسی که مرکزش عدم است [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] این لحظه می‌گوید من از جنس خدا هستم، پس آلت را اعتراف می‌کند. اعتراف به آلت، یادآوری آلت، یعنی این‌که ما اقرار می‌کنیم با بله گفتن به اتفاق این لحظه و عدم کردن مرکز، که ما از جنس خداوند هستیم. این اقرار به آلت است یا انکار آلت است.

کسی که انکار آلت می‌کند [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] خودش قضاوت دارد. یعنی من‌ذهنی دارد من‌ذهنی‌اش قضاوت می‌کند و قضاوت و اراده خدا را زیر پا می‌گذارد. بنابراین از قضا که همیشه به‌نفع ما است استفاده نمی‌کند. این یکی [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] استفاده می‌کند، وقتی مرکزش عدم است خودش قضاوت نمی‌کند، اصلاً خود فضاگشایی یعنی من تن می‌دهم به قضا و کُنْ فَعَاکَن.

کُنْ فَعَاکَن اجرای نیروی بالندگی و شکوفایی زندگی است. قضا، قضاوت خداوند است، در این لحظه.



شما می‌دانید که ما این لحظه حتماً زیر نفوذ قضا و کُنْ فُکَانَ هستیم. اگر انکار کنیم [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) ضرر می‌کنیم حتماً. اگر اقرار کنیم [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) به نفع ما تمام می‌شود. اگر انکار کنیم [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) همین‌طور که گوشه بعدی شش ضلعی نشان می‌دهد، دچار «جَفَّ الْقَلَمُ» و «رَيْبَ الْمُنُونِ» می‌شویم.

جَفَّ الْقَلَمُ یعنی خداوند این لحظه درون و بیرون ما را ترسیم می‌کند. اگر عدم باشد [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) خوب ترسیم می‌کند. انعکاسش در بیرون زیباست، نیک است، درد ندارد، و دچار اتفاق بد نمی‌شویم، دچار این نمی‌شویم که شکمان را برطرف کند. رَيْبَ الْمُنُونِ یعنی بُرَندهٔ شک.

اما کسی که مرتب مرکزش را جسم نگه می‌دارد [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) اتفاقات بد برایش می‌افتد که به اصطلاح بیدارش کند و چنین شخصی که مرکزش همانیدگی‌ست، به تسلیم و فضاگشایی دست نمی‌زند، در نتیجه ذهنش دائماً کار می‌کند و هیچ‌موقع - اگر کار را به این ترتیب پیش ببرد - به فراوانی خداوند نمی‌رسد و به «کَرَمْنَا» که در واقع تبدیل ما به خداوند است، آمدم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، نمی‌رسد.

درحالی‌که آن کسی که مرکز را مرتب عدم می‌کند، [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) فضا را باز می‌کند یعنی طبق شعر مرتب مناجات می‌کند، وارد خرابات می‌شود و از خرابات پیغام می‌آید و دائماً ذهنش خاموش است، برای این‌که در حال تسلیم است، این شخص بالاخره فضا را باز کرده و به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده خواهد شد.

خوب این سه بیت را خواندیم، معنی‌اش را فهمیدیم:

بانگ برآمد ز خراباتِ من
چرخ دوتا شد ز مناجاتِ من

عاقبه‌الامر ظفر در رسید
یار درآمد به مراعاتِ من

یا رب یا رب که چه سان می‌کند
دلبر بی‌کفو مکافاتِ من
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۰)

کُفُو: نظیر

اجازه بدهید چند بیت بخوانیم راجع به بیان این بیت اول، بیت اول بود:

بانگ برآمد ز خرابات من چرخ دوتا شد ز مناجات من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۰)

می‌گوید:

سجده آمد کندن خشت لَزْبِ موجب قربی که وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرَبْ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۹)

«کندن این سنگ‌های چسبنده همانند سجده آوردن است و سجود، موجب قرب بنده به حق می‌شود.»

لَزْبِ: چسبنده

این بیت‌ها را می‌دانید فقط یادآوری می‌کنم، این‌ها همه چراغ است ببینیم که آیا این چراغ در شما روشن شد؟ اشاره به فضاگشایی و تسلیم می‌کند این بیت قبل «بانگ برآمد ز خرابات من، چرخ دوتا شد»، دوتا شدن چرخ اشاره به تسلیم هست و سجده، سجده هم یعنی تسلیم.

تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، که مرکز ما را از یک همانندگی تبدیل به عدم می‌کند، یادمان باشد این تعریف تسلیم است. پس «چرخ دوتا شد» یعنی تسلیم شدم.

و می‌گوید تسلیم شدن - سجده - در واقع کندن یکی از همانندگی‌هاست، خِشْتِ چسبناک است، و هر همانندگی را که ما می‌کنیم می‌اندازیم، سبب «قُرْب» می‌شود یعنی به خداوند نزدیک می‌شویم ما. «وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرَبْ» یعنی - آیه قرآن است - سجده کن و به او نزدیک بشو.

قبلاً خواندیم «وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرَبْ»، سجده شو، به خداوند نزدیک شو، با او یکی شو. فضا را باز کن، در آن فضای گشوده شده عین او بشو، به وحدت با او برس. لَزْبِ هم یعنی چسبنده، چسبنده برای این‌که هر همانندگی چسبنده است. می‌بینید که ما می‌خواهیم ببندازیم ولی هی می‌چسبد به ما و این فضای گشوده شده است که چسبندگی او را خنثی می‌کند.

و این بیت را قبلاً داشتیم:

یار در آخر زمان کرد طَرَبِ‌سازی باطن او جدّ جد، ظاهر او بازی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)



شما الآن می‌دانید، در واقع برای بشر، آخرِ زمانِ روان‌شناختی‌ست. برای هرکسی زمان روان‌شناختی، زمان مجازی که من ذهنی با آن کار می‌کند، باید به آخر برسد. برای کاروان بشر - به‌طور کلی - زمان مجازی الآن وقتش است به پایان برسد. اگر در مجاز زندگی کند، ممکن است خودش را نابود کند، چون آن دیدهایی را که همانندگی‌ها به ما می‌دهند، سبب بقای ما نخواهد شد. یک موقعی مفید بود برای بقای ما، الآن می‌بینیم که پس از ده‌سالگی به درمان نمی‌خورد دیگر. پس خداوند «یار» در «آخر زمان»، آخر زمان وقتی فضا را باز می‌کنید، شما آخر زمان را تجربه می‌کنید.

آخرِ زمانِ روان‌شناختی همین فضای حضور است که شما به‌صورت آن بلند می‌شوید یا خداوند در شما زنده می‌شود و شما هم همان هستید. یعنی ما از تصویر ذهنی کنده می‌شویم، به زندگی زنده می‌شویم. اگر تصویر ذهنی باشد، زندگی بسته می‌شود. تصویر ذهنی متلاشی می‌شود، ما بلند می‌شویم به‌صورت بی‌نهایت روی پای خودمان یا روی پای خدا می‌ایستیم، پس آخر زمان یعنی این.

می‌گوید یار - خداوند - در آخر زمان طرب‌سازی کرده یعنی برای انسان شادی فراهم کرده و این فضای گشوده‌شده که باطنش است، برای ما الآن در این لحظه جدّ جدّ است، در این لحظه برای شما خرابات مهم است نه آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد. آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد بازی است، می‌بینید که هی تغییر می‌کند؛ دست شما هم نیست تغییرش، دست قضا و کن‌فکان است. گرچه که ما کوشش می‌کنیم وضعیت‌ها را نگه داریم، ولی باید بگذاریم وضعیت‌ها برقصند.

وقتی وضعیت‌ها عوض می‌شوند با آهنگ زندگی، با آهنگ قضا و کن‌فکان، زندگی ما هم خوب است، ما هم شاد هستیم. وقتی مقاومت ایجاد می‌کنیم، نمی‌گذاریم چیزها تغییر بکنند، ما در واقع مثل این‌که داریم با خداوند مبارزه می‌کنیم، نباید این کار را بکنیم! پس ما می‌گوییم فضای گشوده‌شده برای من جدّ جدّ است فقط به این خرابات نگاه می‌کنم، اما ظاهر آن که ذهنم چه نشان می‌دهد و پولم زیاد می‌شود کم می‌شود، این «بازی» است! من باید به‌صورت بازی نگاه کنم.

و همین‌طور این بیت:

قبله کردم من همه عمر از حَوْل آن خیالاتی که گم شد در آجَل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۳)

یعنی من اگر من ذهنی را حفظ کردم و همانندگی‌هایم را پرستیدم، پس این از حَوْل بوده، «حَوْل» یعنی دوبینی، یعنی فضای هشیاری جسمی، فضای ذهن. در ذهن از دوبینی و همانندگی بینی، من آن خیالات - فکرهایی - را قبله کردم، نه خداوند را، که موقع آجَل که می‌مُردم همه فروریخت. حُوب من الآن این اشتباه را نمی‌خواهم بکنم.



الآن هر بیتی باز هم چراغ است، شما الآن ببینید قبله‌تان چیست؟ مثلاً الآن شما عبادت می‌کنید نماز می‌خوانید، به فکر یک چیزی در بیرون هستید؟ پس قبله‌تان آن چیزیست که الآن از ذهنتان می‌گذرد، این از «حوّل» است، برای این که هشیاری جسمی دارید! هشیاری جسمی دوبین است.

دوبین یعنی چه؟ یعنی دوتا می‌بیند. مثلاً من براساس من‌ذهنی خودم «من» هستم، بعد براساس این من‌ذهنی یک من‌ذهنی برای شما منعکس می‌کنم، با آن من‌ذهنی صحبت می‌کنم. من‌ذهنی من با من‌ذهنی شما صحبت می‌کند، این می‌شود «دوتا»، این دوتا تصویر است درواقع.

اما خود ما زندگی هستیم. اگر این تصویر را بیندازیم دور، به صورت زندگی هم‌دیگر را ببینیم، آن موقع خداوند صحبت می‌کند. من در شما زندگی را می‌بینم، شما هم در من زندگی را می‌بینید و آن موقع می‌بینید که من حرف نمی‌زنم با ذهنم، زندگی از طریق من حرف می‌زند، زندگی از طریق شما می‌شنود؛ بعد از طریق شما حرف می‌زند، زندگی از طریق من گوش می‌دهد. برای همین می‌گوید که شما ساکت باشید من حرف بزنم. پس می‌گوید که «شما خاموش باشید اَنْصِتُوا، تا زبانتان من شوم در گفت‌وگو» شما حرف نزنید.

«پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا»، خاموش باشید تا من از طریق شما حرف بزنم. خودتان حرف بزنید، با من‌ذهنی حرف خواهید زد، من‌ذهنی به من‌ذهنی. شما می‌بینید وقتی من‌ذهنی با من‌ذهنی حرف می‌زند، در خانواده چقدر اشکال پیدا می‌شود.

و اگر اجازه می‌دادند زن و شوهرها، خداوند از طریق آنها حرف بزند و بنابراین در همسرشان خداوند را می‌دیدند، زندگی را می‌دیدند، بنابراین از جنس زندگی بودند، هیچ اختلافی پیش نمی‌آمد، قضا و کن‌فکان زندگی‌شان را اداره می‌کرد. پس ما باید پرهیز کنیم تا آنجا که مقدور است به وسیله من‌ذهنی‌مان حرف نزنیم.

◆◆◆ پایان بخش اول ◆◆◆



و این بیت:

بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون

آیت اِنَّا بَنَيْنَاهَا وَ اِنَّا مُوسِعُونَ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۴۸)

رواق: عمارتی که سقف قوسی شکل دارد؛ ایوان، راهرو و مدخلِ سقف‌دار در داخل عمارت. در این‌جا رواقِ آبگون به معنی آسمان آبی است.
آبگون: آبی، مانند آب

پس در بیت اول داشتیم می‌گفت که از خراباتِ در اثرِ مناجات، من بانگ می‌شنوم، و در این بیت هم می‌گوید که هر لحظه از این آسمانِ آبگون که در درون ما باز می‌شود، پیغام می‌آید، بانگ می‌آید، این پیغام چه هست؟ یا نشان چه هست؟ که ما آسمان را بنا کردیم و وسعت دهنده آن هستیم. و همین‌طور می‌بینید این آیه هست:

«وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ وَإِنَّا لَمُوسِعُونَ.»

«و آسمان را قدرتمندانه بنا کردیم و ما البته وسعت‌دهنده‌ایم.»

«و آسمان را به قدرت و نیرو بنا کردیم و ما [همواره] وسعت دهنده‌ایم.»

(قرآن کریم، سوره الذاریات (۵۱)، آیه ۴۷)

پس بنابراین الآن ما متوجه می‌شویم که آسمان بسته شده در ما، چون ما مقاومت می‌کنیم و متقبض می‌شویم، حالا فضا را باز می‌کنیم منبسط می‌شویم. بارها خوانده‌ایم که خداوند می‌گوید با من از طریق انبساط صحبت کنید، با من لحظه‌به‌لحظه با فضاگشایی صحبت کنید.

پس بنابراین فضا را که باز می‌کنیم هر لحظه بانگ می‌آید، این را ما می‌فهمیم که این آسمان را، یعنی آسمانِ درون ما را او بنا کرده و وسعت هم او می‌دهد نه من‌ذهنی ما، ما فضا را باز می‌کنیم، اجازه می‌دهیم که بقیه کارها را او انجام بدهد. و این بیت:

خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق

کاین گنج در بهار بروید از خراب

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۸)

پس باید ذهن را خاموش کنیم و در خراب کردن این پارک من‌ذهنی که چیده‌ایم گنجِ عشق را جست‌وجو کنیم، یعنی آن نظمی که من‌ذهنی ما در پارکِ درونی ما داده، آن نظم را باید به هم بریزیم، که این نظم با کنترل و



مقاومت و قضاوت به وجود آمده، بنابراین وقتی خراب می‌شود، گنج حضور ما در بهار ما از آنجا بالا می‌آید، روئیده می‌شود.

این همانندگی‌ها و نظم آن‌ها باید به هم ریخته بشود، آن درواقع کاخی که ما در درونمان زیبا درست کردیم از همانندگی‌هایمان، آن باید به هم بریزد. داریم راجع به چه چیزی صحبت می‌کنیم؟ راجع به مناجاتی که درواقع سبب می‌شود که از خرابات به ما پیغام بیاورد. و این بیت را داشتیم:

غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر در نگیرد با خدای، ای حیل‌گر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸)

ای کسی که از طریق من‌ذهنی فکر می‌کنی، حیل می‌کنی، حیل کردن یعنی برحسب همانندگی‌ها فکر کردن، اگر در مرکز ما یک همانندگی باشد و ما فکر کنیم، این حیل کردن است. می‌گوید که ای کسی که دائماً به وسیله همانندگی‌هایت فکر می‌کنی، غیر از مُردن به من‌ذهنی، هیچ شیوه دیگری با خدا در نمی‌گیرد، یعنی خداوند به آن توجه نمی‌کند.

پس عنایت خداوند همیشه در مُردن ما به من‌ذهنی به دست می‌آید، یعنی در آن سه بیت اولی که برایتان خواندم می‌گفت که «عاقبة الأمر ظفر در رسید» و خداوند «یا رَبِّ، یا رَبِّ چه سان» به ما پاداش می‌دهی، مکافات می‌دهی، نتیجه کوشش ما را به ما می‌دهی و ما نمی‌دانیم چجوری می‌دهی، چه سانی را نمی‌دانیم، و پس ما متوجه می‌شویم که دستیابی به خرابات درون در اثر مُردن به فنا و کوچک شدن به همانندگی‌هاست.

در این میان که ما که بلند می‌شدیم می‌گفتیم من، و خودمان را مقایسه می‌کردیم با دیگران و صدجور حیل‌گری می‌کردیم که از آن‌ها بهتر بشویم، الآن دیگر آن تکنیک‌ها را کنار می‌گذاریم. اولاً مقایسه نمی‌کنیم، وقتی هم مقایسه دیدیم دست داد و نتوانستیم جلوی آن را بگیریم، حسادت نمی‌کنیم و سعی می‌کنیم خودمان را عمداً کوچک کنیم با خاموش کردن خودمان و غذا ندادن به من‌ذهنی‌مان.

همه این بیت‌ها می‌تواند چراغ باشد، آینه باشد و ترازو باشد، شما همین الآن ببینید که غیر از مُردن، شیوه دیگری دارید؟



چه شیوه‌ای دارید؟ دعا کردن، التماس کردن، شکایت کردن، نالیدن، چه شیوه دیگری؟ هیچ شیوه‌ای می‌گوید با خدا در نمی‌گیرد، یعنی اثری روی خدا ندارد، فقط وقتی ما کوچک می‌شویم نسبت به من‌ذهنی، عنایت او جذب می‌شود. در واقع ما لایق هدیه می‌شویم، لایق گرفتن کمک می‌شویم.

و همین‌طور این دو بیت را قبلاً می‌دانید، فقط یادآوری می‌کنم.

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند تدبیر به تقدیر خداوند نماند

بنده چو بیندیشد، پیداست چه بیند
حیله بکند، لیک خدایی نتواند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲)

شما ببینید که آیا حیله می‌کنید؟ یعنی برحسب من‌ذهنی و همانندگی‌ها و زرنگی‌ها فکر می‌کنید، و فکر می‌کنید که خدایی می‌توانید بکنید ولی این تدبیر شماست برحسب همانندگی‌ها ولی نمی‌دانید که تقدیر چیست. همیشه «قضا و کُنْ فکان» کار می‌کند. ما برحسب همانندگی‌ها که فکر می‌کنیم، این فکر مطابق با فکر عدم نیست، به هیچ‌وجه نمی‌شود این دوتا فکر را با هم مقایسه کرد، یکی مرکز ما عدم باشد، یکی هم یک جسم باشد. فکر کنیم که مرکزمان را جسم می‌کنیم ولی فکرمان را یک‌جوری مثل فکر عدم می‌کنیم، این امکان ندارد. برای همین می‌گوید تدبیر انسان که با من‌ذهنی می‌کند به تقدیر قضا و کُنْ فکان نمی‌ماند، یعنی شبیه نیست.

همین‌طور این دو بیت:

چونکه مکر ت شد فناى مکر رَبِّ
برگشایی یک کمینی بُوَالعَجَبِّ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۶)

که کمینه آن کمین باشد بقا
تا ابد اندر عروج و اِرتقا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۷)

بُوَالعَجَبِّ: شگرف، شگفت‌انگیز



وقتی حیلۀ ما، فکر کردن برحسبِ همانیدگی‌ها، فنایِ تدبیرِ خداوند شد، یک فضایی در درون باز می‌شود، «برگشایی یک کمینی بُوَالْعَجَب»، در درون خرابات را باز می‌کنی. خرابات آن‌جاست، فقط ما باید بازش کنیم برویم درون آن، که کم‌ترین آن بقاست، یعنی باقی ماندن تا ابد است و تا ابد ما در عروج و پیشرفت خواهیم بود. پس این پیشرفت، یعنی وقتی می‌آییم به این لحظهٔ ابدی این‌جا ساکن می‌شویم، هنوز تا ابد ریشه‌دار می‌شویم، ریشه‌دار می‌شویم، ریشه‌دار می‌شویم، از جنس خداوند می‌شویم و این هم ادامه دارد و نهایت ندارد.

این بیت هم داشتیم:

عاقبة الامر ظفر در رسید یار در آمد به مراعات من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۰)

عاقبة الامر گفتیم به صبر و شکر اشاره می‌کند و تداوم شما، تعهد شما، گفتم نگاه کنید ببینید آیا این‌ها را دارید؟ ندارید باید به زندگی‌تان بیاورید، وظیفهٔ شماست که بیاورید که پیروزی برسد. صبر، شکر، پرهیز، مداومت، تعهد به مرکز عدم، قانون جبران مادی، معنوی، خواندن ابیات مولانا به دفعات و به تکرار و استفاده از آن به صورت چراغ، به صورت ترازو، به صورت آینه، نگاه کردن به خود، عجله نکردن و اعمال تغییر، تغییر.

یادداشت می‌کنم صبر ندارم، شکر ندارم، پرهیز ندارم، خوب یکی یکی باید بیاوری به زندگی‌ات. نمی‌توانم سخت است، خوب بله برای همه سخت است، فقط شما نیستید، عادت کرده‌ام بنالم. ناله نکن، شکایت نکن، اساس زندگی‌ات را براساس نالیدن و شکایت نگذار، این ضد عشق است.

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

خداوند لذت بی‌کرانه به ما داده بی‌نهایت، اسمش عشق است ولی ما با صبر و شکر این کار را نمی‌کنیم، ناله می‌کنیم، من ذهنی دائماً شکایت می‌کند. شما بگویید که من حواسم هست دائماً خودم را تماشا می‌کنم ببینم شکایت می‌کنم یا نه، شما یک دفعه می‌بینید که هوا ابری شد، باران می‌آید نمی‌خواستید بیاید، شروع می‌کنید به همان‌جا شکایت را بسط می‌کنید. می‌رفتی رستوران می‌بینی یک جایی مطابق میل شما نیست، می‌خواهی شکایت



کمی همین طوری ساکت می‌شوی. این پرهیز است، جلوی خودتان را می‌گیرید. پس یار در آمد به احوال‌پرسی من در تمام ذرات وجود من، در تمام جنبه‌های من، بُعد ذهنی‌ام، بُعد جسمی‌ام، تمام ذرات جسمی‌ام، یار احوال من را می‌پرسد یعنی آن‌ها را دارد درست می‌کند.

گفت: بیماری، مرا این بخت داد کآمد این سلطان بر من بامداد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۵۴)

پس بیماری ما، - از یک قصه است البته - این بخت را داد که خداوند آمد صبح به احوال‌پرسی ما. این بیماری من ذهنی اگر، اگر اعتراف کنیم که بیمار هستیم، نقص داریم، می‌شود آیینۀ خدا، می‌شود کارگاه خدا، روی این موضوع هم امروز شعر خواهیم خواند، قبلاً هم خوانده‌ایم، هر هفته می‌خوانیم که شما می‌خواهید آیینۀ خدا بشوید؟ به نقص‌های خودتان اقرار کنید.

چجوری اقرار می‌کنیم؟ با همین چراغ‌ها می‌بینیم و می‌گوییم داریم، این نقص‌ها را داریم، حسادت را داریم، نگرانی را داریم، اضطراب را داریم، زندگی‌ام کار نمی‌کند، روابطم خراب است. ما نمی‌آییم برای این‌که خودمان را کامل نشان بدهیم حتی به خودمان هم دروغ بگوییم. اصلاً با مردم کاری نداریم ما، تمام حواسمان در این اصلاحات روی خودمان است، بیماریم، بیمار هم‌هویت‌شدگی هستیم، اعتراف کردیم، خداوند همین لحظه می‌خواهد احوال ما را بپرسد، این لحظه هم صبح است.

طاعت و ایمان کند آن کیمیا غفلت و انکار و جنایات من

قصر دهد از پی تقصیر من
زله دهد از پی زلات من

جوش نهد در دل دریا و کوه
از تبش روز ملاقات من
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۰)

زله: غذایی که از مهمانی با خود برند، مهمانی عروسی.
زلات: جمع زلت، لغزش، خطا



این سه بیتِ بعدیِ غزلِ ماست. کیمیا از کجا می‌آید؟ وقتی که فضا را باز می‌کنیم از درونِ فضایِ باز شده با مرکزِ عدمِ ما یک خاصیتی می‌آید که اسمش را بگذار عشق، تابشِ ملاقات با خدا، هرچیزی که اسمش را می‌گذارید، آن اسمش کیمیاست. کیمیا، مس را تبدیل به طلا می‌کند. مس هم وجودِ ذهنی ما هست، یعنی من‌ذهنی ماست، من‌ذهنی را تبدیل می‌کند به حضور.

«طاعت و ایمان کند»، یعنی عبادت و اطاعت را ایمان می‌کند و ایمان می‌بینید که چجوری تعریف می‌کند. می‌گوید میزان ریشه‌داری ما در زندگی نه در من‌ذهنی، میزان ایمان ماست. ایمان ما موقعی ایجاد می‌شود که با او، خداوند، یکی بشویم.

می‌گوید که آن کیمیا وقتی که سجده کردیم، تسلیم شدیم، بانگ خرابات را شنیدیم، آن بانگ، آن خاصیتی که از آنجا می‌آید، غفلت، غفلت چیست؟ باز هم غفلت را مثل آینه در خودمان ببینیم. شما می‌گویید چهل سالم است تا حالا نمی‌دانستم که حضور وجود دارد، خوب غفلتِ فردی شما است، این همه ضرر زده من‌ذهنی الآن متوجه می‌شوید.

برحسبِ همانندگی‌ها دیدی و من‌ذهنی‌ات را حفظ کردی، این غفلت بوده، غفلت یعنی غافل بودن از این که من، من‌ذهنی دارم و مرتب به من ضرر می‌زند و غفلت کاروانِ بشری هم یعنی، حالا هر چند میلیارد نفر در جهان انسان وجود دارد، نمی‌دانند که من‌ذهنی دارند و من‌ذهنی دارد دنیا را خراب می‌کند، هم فردی هم جمعی به ما ضرر می‌زند. ما می‌سازیم، خراب می‌کنیم. ما می‌سازیم، جنگ می‌کنیم، خراب می‌کنیم. روابطمان را جمعاً و فرداً خراب می‌کنیم.

در خانواده هم می‌سازیم، با هزار امید و آرزو خانواده تشکیل می‌دهیم بعد خراب می‌کنیم، این‌ها از غفلت است. انکار هم یعنی وقتی من‌ذهنی مرکز ما است ما خدا را انکار می‌کنیم. وقتی همانندگی مرکز ما است یعنی ما خداپرست نیستیم، جسم‌پرست هستیم، این انکار است.

جنایت هم یعنی همانندن با چیزی، چون همانندن با چیزی ما را می‌کشد. آیا کسی که خودش را بکشد به دیگران رحم می‌کند؟ نه!، پس جنایت یعنی همین هم‌هویت شدن، گناه هم یعنی همین.

می‌گوید که اگر ما فضا را باز کنیم این کیمیا که از آن فضا می‌آید غفلت، انکار و جنایت من را تبدیل به طاعت و ایمان می‌کند و طاعت و ایمان کلاً یعنی تبدیل به خدا شدن، تبدیل به زندگی شدن، چون جنسیتِ زندگی ایمان دارد و همیشه مطیع خداست.



«قصر دهد از پی تقصیرِ من»، اگر شما تقصیر را کوتاه شدن و کوچک کردن من ذهنی بگیرید، می‌گوید اگر خودت را کوچک کنی، حالا به این معنی می‌گیریم، خداوند قصر ساکن شدن در این لحظه ابدی را به شما می‌دهد، درست است؟ شعر داریم می‌خوانیم.

«زَلَّهْ دَهْدْ از پی زَلَّاتِ من»، زَلَّهْ یعنی لقمه، لقمه زندگی می‌دهد به من، پس از این‌که این همه لغزش کردم. زَلَّاتِ هم جمع زَلَّتْ به معنی لغزش و خطا، زَلَّهْ هم یعنی غذایی که از مهمانی با خود بَرَنَد. می‌گوید که زندگی می‌دهد به ما، پس از این همه لغزش‌ها در ذهن، در صورتی که اعتراف بکنیم. هرکسی اعتراف بکند به نقص خودش و بفهمد که دیدن از طریق همانیدگی‌ها زندگی را خراب می‌کند، در این صورت دیگر من ذهنی را بزرگ نمی‌کند، کوچک می‌کند. در این جا تقصیر هم به معنی گناه هست، هم به معنی کوتاه کردن، آب رفتن من ذهنی. همین‌که کوچک بشود و صفر بشود، ما یک قصر در این لحظه ابدی پیدا می‌کنیم. آن قصر بی‌نهایت خداست و ساکن شدن در این لحظه ابدی.

و هر سه این بیت‌ها می‌گوید که هیچ‌کس نباید این اشکال را بر خودش تحمیل کند که با توجه به گناهان و خطاها و لغزش‌هایی که در گذشته کرده‌ام، خداوند من را نمی‌بخشد، نیست همچین چیزی.

اگر ما واقعاً برگردیم، این طور که مولانا می‌گوید و آیه‌های قرآن هم می‌گوید، کار ما درست می‌شود. کافی است شما دیگر از من ذهنی استفاده نکنید و خطاهای گذشته ما تبدیل به ثواب می‌شود.

جوش نهد در دل دریا و کوه

از تبش روز ملاقات من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۰)

این بیت نشان می‌دهد که روز ملاقات ما با خدا در این جهان وجود دارد، روز یعنی لحظه. وقتی اتفاقاً فضا را باز می‌کنیم، داریم با او ملاقات می‌کنیم.

همین‌که مرکز عدم می‌شود ما با خداوند ملاقات می‌کنیم. می‌گوید این گرما دارد، این عشق دارد، این نور دارد، «تبش»، لحظه ملاقات من با خدا گرما و نور دارد و این گرما و نور، دریا، یعنی همین فضای گشوده شده و هم ذهن من را می‌جوشاند. «جوش نهد در دل دریا و کوه»، کوه ذهن من است، دریا هم فضای گشوده شده است.



پس می‌بینید که فضاگشایی «غفلت و انکار و جنایات من» را تبدیل به «طاعت و ایمان» می‌کند. کوچک کردن من‌ذهنی به من لقمه زندگی می‌دهد و من را می‌آورد به این لحظه ابدی، در آن‌جا به من قصر می‌دهد و ذهن و فضای درونم را می‌جوشاند و از جوشش این البته من تصفیه می‌شوم. اول من‌ذهنی‌ام را از دست می‌دهم، بعد به بی‌نهایت او تبدیل می‌شوم.

قصر دهد از پی تقصیر من

زله دهد از پی زلات من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۰)

به‌خاطر این بیت، یا برای بیان این بیت، چند بیت می‌خوانیم. حالا، این چند بیت که می‌خوانم که بارها می‌خوانیم، شما این‌ها را باید حفظ کنید. شما بیت‌هایی را که مثل چراغ روشن می‌شود در درون آدم و به ما می‌گوید که کی ما کارگاه خداوند می‌شویم، این‌ها را باید حفظ باشید. به‌طوری‌که همیشه بخوانید و ببینید که آیا این لحظه شما با این بیت‌ها سازگار است؟ این مثل چراغ روشن است، شما یعنی کارگاه خداوند هستید در این لحظه یا نیستید؟ اگر نیستید که وقت تلف می‌کنید، باید بشوید و چکار باید بکنید که بشوید؟ و همان بیت‌های قبلی است که خواندیم.

جمله استادان پی اظهار کار

نیستی جویند و جای انکسار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

لاجرم استاد استادان صمد

کارگاهش نیستی و لا بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)

هر کجا این نیستی افزون‌تر است

کار حق و کارگاهش آن سر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

انکسار: شکسته‌شدن، شکستگی؛ مجازاً خضوع و فروتنی

صمد: بی‌نیاز و پاینده، از صفات خداوند



می‌دانید یعنی چه دیگر، یعنی تمام استادان به خاطر این استاد هستند که یک چیز بدی را می‌خواهند درست کنند، خویش کنند. نجار یک کُنده درخت را می‌گیرد، می‌تراشد، میز، صندلی درست می‌کند، می‌گویند استاد است.

جای انکسار یعنی جای شکستگی. بنابراین استاد استادان که خداوند است، کارگاهش در درون ما موقعی می‌شود که ما هم بگوییم نیستیم، پر از ایراد هستیم، نه به ذهن بگوییم، بلکه حقیقتاً اقرار کنیم که من، من ذهنی دارم، انکار می‌کنم که من ذهنی هستم، اقرار می‌کنم که از جنس خداوند هستم، ولی نمی‌توانم بشوم، پس تسلیم هستم. همان موقع شما می‌شوید آینه یا کارگاه خداوند.

می‌گوید هرجا، یعنی هر انسانی، نیست‌تر است کارگاه بهتری است برای خداوند. «کار حق و کارگاهش آن سر است».

این سه بیت هم در مورد فرد صادق است، هم در مورد جمع. اگر شما تغییر نمی‌کنید یعنی خداوند روی شما کار نمی‌کند، چه کسی نمی‌گذارد؟ خود شما، چرا؟ هر لحظه بلند می‌شوید می‌گویید می‌دانم، هر لحظه خودتان را با دیگران مقایسه می‌کنید می‌خواهید بهتر از او باشید، هر لحظه می‌گویید من، من، من، من! پس بنابراین یک جسمی را می‌پرستید و نمی‌گذارید خداوند بیاید مرکزتان کار کند. مرکز عدم کارگاه خداوند است.

و این بیت که الآن داشتیم،

ای خُنک آن را که ذات خود شناخت

اندر امن سَرمدی قصری بساخت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۱)

سَرمدی: ابدی، ازلی، همیشگی؛ مجازاً خدایی
خُنک: خوشا

خوشا به حال کسی که ذات خودش را شناخت. چجوری ذات خودمان را می‌شناسیم؟ وقتی از جنس او می‌شویم. چجوری از جنس او می‌شویم؟ با فضاگشایی. حالا شما از خودتان می‌پرسید، آیا ذاتم را شناخته‌ام؟

اگر ذاتم بر ذاتم منطبق بشود، یعنی ذاتم، ذاتم را بشناسد، به‌جای اتکا به جهان به ذاتم متکی باشد، در این صورت در این لحظه ابدی یک قصری برای خودش ساخته‌است. یعنی ساکن این لحظه ابدی شده‌است.



که همین الآن خواندیم که می‌گوید، هرکسی بیاید آن‌جا کمترینش بقا است. بقای ابدی است. یعنی نمی‌میرد. یک موقعی این بدن می‌ریزد او از مُردن نمی‌ترسد.

حالا، چندتا آیه قرآن هست که بعضی‌ها واقعاً وقتی می‌خوانند این آیه‌های قرآن را بهتر باور می‌کنند. که نشان می‌دهد که خداوند گناهان را، اشتباهات را، تبدیل به نیکی می‌کند.

حالا منظور چیست؟ منظور این است که اگر ما چهل سالمان است، پنجاه سالمان است، همه‌اش همانندگی داشتیم، به این و آن ظلم کردیم، به خودمان ظلم کردیم، گناه کردیم، حالا گناه هم که گفتیم باز هم یعنی همانندگی، و ایجاد نگرانی کردیم در خودمان و دیگران، راه من‌ذهنی را رفتیم خلاصه، ولی الآن اگر اقرار می‌کنیم، صادقانه، که ما کارگاه می‌خواهیم بشویم، در این صورت آن سه بیتی که برایتان خواندم از غزل، درست درمی‌آید. سوره اعراف، آیه ۹۵، می‌گوید:

«ثُمَّ بَدَلْنَا مَكَانَ السَّيِّئَةِ الْحَسَنَةَ...»
 «آنگاه جای بلا و محنت را به خوشی و خوبی سپردیم...»
 (قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۹۵)

همه آیه را برایتان نمی‌خوانم، فقط منظورم این است که شما بدانید اگر یک آدم دینی هستید هم‌چون تبدیلی را خداوند انجام می‌دهد و دوست دارد انجام بدهد.

«... إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ ۖ ذَلِكَ ذِكْرٌ لِلذَّكْرِينَ.»
 «... زیرا نیکیها، بدیها را از میان می‌برند. این اندرزی است برای اندرزپذیران.»
 (قرآن کریم، سوره هود (۱۱)، آیه ۱۱۴)

یعنی اگر شما فضا را باز کنید و از درون خرد زندگی بیاید، در این صورت بدی‌های شما، همانندگی‌های شما را، می‌شوید می‌برد. فقط کافی است که مرکز را عدم کنید و ساکت باشید تا زندگی به شما کمک کند. می‌گوید این اندرزی است برای کسانی که اندرزپذیر هستند. و همین‌طور:

«إِلَّا مَنْ تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ عَمَلًا صَالِحًا فَأُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ ۗ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا.»
 «مگر آن کسان که توبه کنند و ایمان آورند و کارهای شایسته کنند. خدا گناهانشان را به نیکی‌ها بدل می‌کند و خدا آمرزنده و مهربان است.»
 (قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۷۰)

«مگر آن کسان که توبه کنند و ایمان آورند» یعنی برگردند از ذهن و فضا را باز کنند، ایمان آوردند یعنی فضا را باز کنند، و کارهای شایسته کنند، یعنی خرد زندگی به فکر و عملشان بریزد «خدا گناهانشان را به نیکی‌ها بدل می‌کند و خدا آمرزنده و مهربان است.»



منظور ما همین گناهانشان، یعنی همانیدگی‌ها را باز می‌کند و این‌ها را به نیکی بدل می‌کند.

سه بیت بعدی غزل می‌گوید:

گر نبدی پرده، خیالاتِ خلق
سوخته بودی ز خیالاتِ من

در سپه جان زندی زلزله
طبل و علم، نعره و هیهاتِ من

در افقِ چرخ زدی شعله‌ها
نیم شبان آتشِ میقاتِ من
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۰)

سپه: سپاه
علم: پرچم
میقات: وقت دیدار

از زبان زندگی است به ما. می‌گوید اگر خیالات همانیده مردم، یعنی انسان‌ها، پرده نباشد، اگر مقاومت آن‌ها براساس همانیدگی‌ها پرده نباشد در این صورت خیالات من، یعنی خیالات خداوند، با مرکز عدم، اول من ذهنی آن‌ها را می‌سوزاند بعد شمع عشق را در آن‌ها روشن می‌کند.

«سوخته بودی» یعنی من ذهنی‌شان را متلاشی می‌کند می‌سوزاند از بین می‌برد. خوب، چه چیزی از بین می‌برد؟ خیالات خدا. خیالات خدا چجوری می‌آید؟ با مرکز عدم.

اما پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر جلوی این کار را گرفته‌است. از زبان زندگی می‌گوید اگر مردم از این فکر همانیده به فکر همانیده نمی‌پرند و یک پرده درست نمی‌کردند براساس مقاومت و قضاوت، من اول آن‌ها را می‌سوزاندم بعد به عشق شعله‌ورشان می‌کردم. یعنی به خودم زنده می‌کردم.

خوب شما از خودتان بپرسید، بگویید آیا من این پرده را درست کردم یا نه؟ من از فکر همانیده به فکر همانیده و از یک دردی به دردی می‌پریم یا نه؟ خوب اگر می‌پریم، نپریم! این جلوی کار خدا و کارگاه خداوند را گرفته‌است.



و بیت بعدی می‌گوید: «در سیه جان زندی زلزله» یعنی در سپاه همانیدگی‌ها، جان در این جا یعنی جانِ ذهنی، زلزله می‌افتد. شروع می‌کند به لرزیدن. چرا؟ برای این‌که زندگی می‌گوید من طبل و عَلم دارم، من دائماً تلاش می‌کنم و با من ذهنی تو می‌جنگم. یعنی تو می‌جنگی که از بس که ابلهی! جلوی من ایستادی! من طبل و عَلم دارم و نعره دارم، و هیئات دارم.

هیئات یعنی افسوس. اگر شما مرکز را عدم کنی من تو را دچار یک افسوس سازنده می‌کنم. کما این‌که برخی از شما می‌شوید. شما می‌گویید که من الآن شصت سالم است چرا در بیست‌سالگی این‌ها را نمی‌دانستم؟! این هیئات خوب است. یعنی من دارم افسوس می‌خورم و از حالا به بعد قدر این را می‌دانم. مرکز عدم یک هم‌چون هیئاتی دارد.

باز کن این نعره زندگی. نعره زندگی پیغام عشق است، پیغام خرد است، بینش درست شماست. متوجه می‌شوی این طبل عنایت دائماً زده می‌شود. و مرتب خداوند مرکز ما را تسخیر می‌کند و عَلم پیروزی‌اش را می‌زند. عَلم پیروزی‌اش زنده شدن خودش است. یعنی دارد دل ما را تسخیر می‌کند. چه کسی نمی‌گذارد؟ ما! حالا، چرا؟

شما بعد از این می‌خواهید بگذارید؟ اگر می‌خواهید بگذارید مقاومت را صفر کنید، قضاوت را صفر کنید.

و «در افق چرخ»، یعنی اُفق، یعنی داریم می‌بینیم آن قسمتی از آسمان را، می‌گوید شعله عشق افروخته می‌شد. در افق آسمان درون انسان‌ها شعله عشق افروخته می‌شد. کی؟ نصف شب.

نصف شب هم در مورد جمع صادق است، هم در مورد فرد. یعنی ای انسانی که در شب ذهن هستی، اگر مقاومت نکنی آتش دیدار با خدا که آتش عشق است، در افق آسمان درونت ظاهر می‌شود، خیلی زود.

خوب، متوجه شدیم. پس، از این سه بیت این را هم فهمیدیم که زندگی دائماً یعنی هر لحظه دارد سعی می‌کند که به ما کمک کند و شما یک پرسش سازنده از خودتان می‌کنید که من اجازه می‌دهم این کمک به من برسد؟

گر نبدی پرده، خیالات خلق

سوخته بودی ز خیالات من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۰)

چند بیت برایتان بخوانم که:

پیش چشمت داشتی شیشه کبود ز آن سبب، عالم کبودت می نمود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹)

یعنی عینک همانندگی به چشمت زدی برحسب همانندگی همه چیز را می بینی. عینک کبود به چشمت زدی عالم کبود دیده می شود. ما برحسب همانندگی می توانیم ببینیم! اگر با پول همانده هستیم برحسب پول همه چیز و همه کس را می بینیم، که آیا این چیزی که من می بینم به من پول بیشتری می رسد؟ چجوری می توانم از هر چیزی استفاده کنم پولم را زیاد کنم؟! برحسب چیزی دیدن. ما عینک همانندگی را روی چشم عدمان نمی زنیم.

از همه اوهام و تصویرات، دور نور نور نور نور نور نور (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶)

پس داریم به آن سمت می رویم. وقتی در افق آسمانان عشق شعله ور شد، یعنی شما حس وحدت کردی، متوجه شدی که شادی زندگی آمد، خرد زندگی آمد، فضا باز شد، در آن تنگی نیستی، در بیرون هم انعکاس آن دارد گشایش ایجاد می کند در بیرون، متوجه می شوی که هیچ وهمی، هیچ تصویر ذهنی را نمی خواهی دیگر، همه اش در نور می خواهی باشی. و این نور می دانیم که همان خرابات است.

در سپه جان زندی زلزله طبل و علم، نعره و هیئات من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۰)

این تلفظ درستش به عربی هیئات است، ولی خوب اینها دیگر فارسی شده، هیئات هم می توانیم بخوانیم. و یادمان باشد که این بیت، شما هر لحظه با فضاگشایی «نعره لاضیر» می زنید.

نعره لاضیر بر گردون رسید هین ببر که جان ز جان کندن رهید (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹)

«ساحران با بانگی بلند که به آسمان می رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی رسد. هان اینک (ای فرعون دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از جان کندن نجات یافت.»
ضیر: ضرر، ضرر رساندن



یعنی با هر فضاگشایی در واقع شما به عنوان زندگی نعره می‌زنید که من می‌بینم وقتی که این چیزی که از من گذشته می‌شود به عنوان همانندگی، و ذهن من می‌ترسد چون کوچک می‌شود، من نمی‌ترسم. برای این که جان من از جان کندن دارد می‌رهد. این چیز در مرکز من سبب جان کندن من بود، سبب اشتباهات من بود، سبب این می‌شد که من فکر کنم، عمل کنم، به نتیجه نرسد و جان کندن باشد، من دیگر از این جان کندن رهیدم. و،

ما بدانستیم ما این تن نه ایم از ورای تن، به یزدان می‌زی‌ایم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۰)

ما این را هم ما فهمیده‌ایم تا حالا، که ما این من ذهنی نیستیم، و وقتی فضا را باز می‌کنیم از ورای من ذهنی روی خداوند می‌ایستم و زندگی می‌کنیم. در اصل ولو من ذهنی داریم، یک قسمتی هم داریم به نام من اصلی، که گفتم به وسیله آن می‌بینیم، عدم را می‌بینیم، سکوت را می‌شنویم، آن از جنس یزدان است. و ما باید به آن زنده بشویم، نه من ذهنی مرکز ما باشد، به آن متکی باشیم یا زنده باشیم.

این‌ها را فقط یادآوری می‌کنم:

«قَالُوا لَا ضَيْرَ ۖ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُتَقَلِّبُونَ.»
«گفتند ساحران: هیچ زیانی ما را فرو نگیرد که به سوی پروردگاران بازگردیم.»
(قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۵۰)

ما هم به عنوان من ذهنی جرأت می‌کنیم این حرف را بزنیم که درست است که می‌ترسم و من ذهنی من را می‌ترساند، ولی هر همانندگی را ولو در حال ترس، از دست می‌دهم، می‌اندازم، به من هیچ ضرری نمی‌رسد. برای این که از ورای این توهمات می‌خواهم نور نور بشوم و به خداوند زنده بشوم. این به من ذهنی زنده بودن بوده است.

اما یک غزل دیگر است که ۲۱۱۱ است، شبیه این است، ولی نکات دیگری در آن است که، برایتان می‌خوانم. و ببینیم که چه چراغ‌هایی در این غزل هست.

بانگ برآمد ز خرابات من یار درآمد به مراعات من



تا که بدیدم مه بی حد او رفت ز حد ذوق مناجات من

موسی جانم به که طور رفت
آمد هنگام ملاقات من
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۱)

فضا را باز کردم، بانگ فضای درون که همان خرابات است و چشمه شادی است، و خرد است و آرامش است، دیدم، و خبرش را هم شنیدم، پیغامش را هم شنیدم. بعد متوجه شدم که از این فضای گشوده شده خداوند آمده به احوال پرسی من، رعایت تمام جزئیات زندگی من، سپردم دستش. خوب شما این کار را کرده‌اید یا نه؟ و متوجه شدم که زیبایی او بیش از حد است. وقتی با زیبایی او که، قبلاً هم آشنا بودم، آشنا شدم، هرچه فضا را باز کردم دیدم ماه او، که ماه نماد روشنایی، خرد و زیبایی است، بیش از حد است.

«تا که بدیدم مه بی حد او» چجوری دیدم؟ دارم به او زنده می‌شوم، به این ترتیب می‌بینیم. نه این‌که در ذهن ماندم و در ذهن تجسم کردم، فکرهايش را فکر کردم، نه! عملاً تجربه کردم. همین که فضا را باز کردم دیدم شوق بیش‌تری دارم به مناجات، به فضاگشایی، به حضور، دیگر میل ندارم چیزی را بیاورم به مرکز.

«رفت ز حد ذوق مناجات من»، دیگر عبادت من از تکلف و اجبار بیرون آمد، دیدم خوشم می‌آید دیگر فضاگشایی کنم، در حضور باشم، هی مرتب زنده بشوم به او. دوست ندارم دیگر بر حسب چیزها ببینم. بعد آن موقع موسی جانم رفت به کوه طور. همان داستان موسی را می‌خواهد بگوید.

و کی اتفاق افتاد برای موسی؟ وقتی سرد شده بود هوا، شب بود. یعنی چه؟ یعنی در شب ذهن بود و دردها زیاد شده بود و زمان وضع حمل همسرش آمده بود. یعنی برای هرکسی پس از یک مدتی، زائیده شدن از ذهن می‌رسد و شما حس می‌کنید دیگر به اندازه کافی درد کشیدید و توجه گرفتید و قدردانی شدید و به درد نخورده و...

یعنی متوجه شدید که هیچ‌چیزی از این جهان شما را راضی نمی‌کند، اول خوشتان می‌آید بعد سیر می‌شوید.

در آن موقع هست که، موسی دنبال آتش دیگری می‌گردد، می‌رود بالای کوه، برای همین می‌گوید «موسی جانم». یعنی جان شما دارد می‌رود به سوی خداوند، فهمید که این جهان چیزی به او نمی‌دهد.



ولی واقعاً می‌آید دوباره به فضای گشوده‌شده. به «طور» در این‌جا، کوه همین کوهِ ذهن است ولی «طور» زمینه زندگی است و، یعنی اگر این اتفاقات دارد می‌افتد، زمان ملاقاتِ من با خدا فرا رسیده‌است، «آمد هنگام ملاقاتِ من». این من چه کسی‌ست؟ هر انسانی. هر انسانی پس از مدت کوتاهی در این جهان، ده، دوازده سالگی، زمان ملاقاتش با خدا است.

طور ندا کرد که آن خسته کیست؟
کآمد سرمست به میقاتِ من

این نفسِ روشنِ چون برق چیست؟
پُر شده تا سقفِ سماواتِ من

این دل آن عاشقِ مستان ماست
رسته ز هجران و ز آفاتِ من
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۱)

خسته: زخمی

مستان: مست

وقتی شما حس می‌کنید که باید فضاگشایی کنید و به‌صورتِ هشیاری از این ذهن متولد بشوید، که همین نماد حامله بودنِ همسر موسی است. خودش هم جواب می‌دهد، توضیح می‌دهد.

«طور ندا کرد که آن خسته کیست؟»، «طور» یعنی زمینه دشتِ آن‌جا یا فضای گشوده‌شده، زمینه زندگی یا خداوند، ندا کرد که این مجروح‌دل چه کسی‌ست؟ یعنی انسان؛ اگر شما بروید آن‌جا. اگر فضا را باز کنید، خداوند می‌گوید این چه کسی‌ست؟ که می‌داند البته، «کآمد سرمست به میقاتِ من»، سرمست آمد به محل ملاقاتِ من. «میقات» یعنی هم زمان، یعنی هم مکان. هم زمان، هم مکانِ ملاقات. که وقتی این زمان و مکان یکی می‌شوند، چه می‌شود؟ می‌شود فضای گشوده‌شده، می‌شود من، می‌شود خدا.

پس «میقات» یعنی هم زمان، هم مکانِ ملاقات. و این دوتا که باهم یکی می‌شوند، می‌شود من به‌صورتِ هشیاری. می‌گوید که، «طور» می‌گوید که؛ یادمان باشد «طور» آن کوه نیست ها، «طور» زمینه است یا خداوند است؛ می‌گوید که این چه کسی‌ست که دلش مجروح است، سرمست آمد به مکان ملاقات؟ خودش جواب می‌دهد:

این نفسِ روشنِ چون برق چیست؟ پُر شده تا سقفِ سماواتِ من

این دل آن عاشقِ مستانِ ماست
رسته ز هجران و ز آفاتِ من
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۱)

مستان: مست

می‌گوید این نفسِ روشنِ مانند آفتاب چه کسی است؟ چه کسی می‌پرسد؟ زندگی می‌پرسد که تمام آسمانِ من را پُر کرده این. «پُر شده تا سقف»، تا سقف یعنی هرچه جا هست. «سماواتِ من» یعنی آسمانِ من.

این کسی که آمده این‌جا الان، یعنی انسان؛ فضا را دارد باز می‌کند؛ تا آن‌جا که مقدور بوده آسمانِ من را پُر کرده است، و مثل آفتاب می‌ماند.

خودش جواب می‌دهد «این دلِ آن عاشقِ مستانِ ماست». مستان یعنی مست. این دل عاشقِ مست ماست، که از هجران و آفاتِ ذهن آزاد شده است. «این دلِ آن عاشقِ مستانِ ماست»، این‌ها را در واقع مولانا از زبان زندگی، خداوند، می‌پرسد و جوابش را هم می‌دهد.

پس بنابراین فرآیندِ این حضور، شما می‌آیید فضا را باز می‌کنید، می‌خواهید زائیده بشوید. وقتی زائیده می‌شوید، مثل این‌که خود زندگی است، خود خداوند دارد نفسِ می‌کشد. و مثل آفتاب می‌مانیم و تمام آسمان را پُر می‌کنیم، بعد خداوند می‌گوید که این عاشقِ مستِ ماست، این همان انسان است که یک موقعی در هجرانِ ما و در آفاتِ من ذهنی بود، الان از آن رسته است، درست است؟

و اجازه بدهید در مورد این چند بیت بخوانیم،

طور ندا کرد که آن خسته کیست؟
کآمد سرمست به میقاتِ من
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۱)

میقات: وقت دیدار



لاجرَمِ استادِ استادانِ صَمَدِ

کارگاهش نیستی و لا بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)

هر کجا این نیستی افزون تر است

کار حق و کارگاهش آن سر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

یا این دو بیت را قبلاً تکرار کردم، این قدر مهم است این بیت. شما تا شکسته نشوید تا کارگاه نشوید این صحبت‌ها پیش نمی‌آید. این سه بیت را می‌بینید؟

طور ندا کرد که آن خسته کیست؟

کآمد سَرمست به میقاتِ من

این نفسِ روشنِ چون برق چیست؟

پُر شده تا سقفِ سماواتِ من

این دلِ آن عاشقِ مستانِ ماست

رسته ز هجران و ز آفاتِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۱)

خسته: زخمی

مستان: مست

این موقعی است که شما مقاومت و قضاوت را صفر می‌کنید. می‌گویید نیستم، پس کارگاه هستم. آن موقع خداوند می‌گوید که این چه کسی است؟

خودش هم می‌گوید این خود من هستم که رفتم تکامل را طی کردم، آمدم در ذهن در هجران بودم و از هجران و آفاتِ من به علت شعور و تشخیص همین انسان، رسته شدم. و الآن این آفتاب شد. پس می‌بینید:



لاجرَم استاد استادان صَمَد کارگاهش نیستی و لا بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)

هر کجا این نیستی افزون تر است کار حق و کارگاهش آن سر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

صَمَد: بی‌نیاز و پاینده، از صفات خداوند

و همین‌طور این سه بیت یادمان باشد:

هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد هر کجا پستی است، آب آنجا دَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

آبِ رحمت بایدت، رو پست شو وانگهان خور خمرِ رحمت مست شو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

خَمَر: شراب

فِرَو مآ: قناعت نکن

«آبِ رحمت بایدت»، اگر آبِ رحمت خداوند را می‌خواهی، برو پست شو. پس می‌بینی که در این فرآیند تبدیل اگر ما مقاومت و قضاوت را صفر کنیم و ذهن را خاموش کنیم، همه این فرآیندها صورت می‌گیرد. در آن صورت درد داریم ما، درد چه هست؟ همان منظورِ زنده شدن ما است. یعنی ما داریم می‌گوییم که هیچ منظور دیگری غیر از زنده شدن به خداوند ندارم، من‌ذهنی را انکار کردم، کارگاهِ خداوند شدم، پس درد دارم. درد نه این‌که حسادت دارم، نمی‌دانم خشمگین هستم، نه! فهمیدم منظورم چه هست.



پس دواى خداوند، چون «انكيسار» هم دارم، خودم را نفى كردم، دواى او كه از كُنْ فَكُنْ مى آيد، به آن جا مى آيد. دم ايزدى، دم شفا بخش ايزدى، دارد به كسى مى رود كه پست است، كوچك است، تقصير دارد، يعنى كوتاه شده، آب زندگى آن جا مى رود.

مى گويد آب رحمت خداوند را مى خواهى؟ برو كوچك شو، بلند نشو هر لحظه. آن موقع شراب رحمت را بخور مست شو و بدان كه لحظه به لحظه اين رحمت مى آيد و حرف نزن. «رحمت اندر رحمت آمد تا به سر»، به «يكى رحمت»، به يك لحظه رحمت، تو قناعت نكن. و همين طور اين بيت:

**آينه هستى چه باشد؟ نيستى
نيستى بر، گر تو ابله نيستى
(مولوى، مثنوى، دفتر اول، بيت ۳۲۰۱)**

اينها ابیات مهمی هستند که شما می گوید که در این لحظه من همانندگیها، دردهای خودم را می بینم، اقرار می کنم و آینه خداوند می شوم. اگر خرابی خودم، نقص خودم، ناکامل بودن خودم، همانندگیهای خودم را دارم می بینم و احتیاج به کمک خداوند دارم، پس دارم نیستی را می برم، من ابله نیستم که بگویم کامل هستم. پرده پندار کمال ندارم.

یادمان باشد امروز گفته که اگر این پرده نبود من انسانها را روشن می کردم، به عشق می رساندم فوراً.

دنبال غزل را می خوانیم.

**آمده با سوز و هزاران نیاز
بر طمع لطف و مکافات من**

**پیشتر آ، پیشتر آ و ببین
خلعت و تشریف و مکافات من**

**نفی شدى در طلب وصل من
عمر ابد گیر ز اثبات من
(مولوى، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۱)**



خلعت: لباسی که پادشاه هدیه می‌دهد، در اینجا لباس حضور
تشریف: لباس، بزرگی

می‌گوید که، طور می‌پرسد، یا خداوند می‌پرسد، وقتی فضا را باز می‌کنی، می‌گوید این کیست؟ می‌گوید، این همان عاشقِ مستِ من است آمده، و از هجرانِ ذهن رسته، و چجوری آمده؟ «آمده با سوز»، با طلب شدید، لحظه به لحظه دنبالِ من است و ناز ندارد، هزاران جور نیاز دارد. هرکسی مقاومت کند و قضاوت کند، بلند بشود در این لحظه و می‌گوید می‌دانم، این آدم ناز می‌کند. گفت:

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر لیک کم خایش که دارد صد خطر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

بلند شدن به عنوان این‌که می‌دانم و قضاوت کردن، به عنوان من‌ذهنی خیلی خوش‌آیند است، ولی خوب صدجور بدبختی دارد. به جای آن ما به هر طرف که نگاه می‌کنیم، حسِ نیاز می‌کنیم به زندگی. پس هم سوز دارد، طلب دارد، آن هم شدید، لحظه به لحظه دنبالِ من است و بوده و این آمده به امیدِ لطف و پاداشِ من.

حالا به او می‌گوید: «پیشتر آ، پیشتر آ و ببین»، فضا را باز کن، فضا را باز کن، جلوتر بیا، هرچه فضا را بیش‌تر باز می‌کنی، بیش‌تر به من نزدیک می‌شوی و از جنس من می‌شوی.

آن موقع چه می‌گیری؟ «خلعت» حضور. من به تو لباس حضور می‌پوشانم. «تشریف»، بزرگی‌ام را به تو می‌دهم. و پاداش این کارهایت را می‌دهم به تو. و تو با فضاگشایی، من‌ذهنی را نفی می‌کنی.

وقتی ما در این لحظه، اتفاق این لحظه را می‌بینیم، در اطرافش فضا باز می‌کنیم، در واقع می‌گوییم ما از جنسِ اتفاق این لحظه نیستیم. پس من‌ذهنی را یا هرچه که ذهنمان نشان می‌دهد، به ما می‌گوید تو این هستی، می‌گوییم نه من آن نیستم. و ما می‌دانیم هرچه که ذهنمان نشان می‌دهد، ما آن نیستیم، پس نفی‌ش می‌کنیم. در چه؟ در طلب وصل او. این لحظه یک وضعیت می‌آید، می‌خواهد ما واکنش نشان بدهیم، مقاومت کنیم، از جنس او بشویم، نمی‌شویم. می‌گوییم نه! من از جنس تو نیستم، مقاومت نمی‌کنم. این نفی است.

نفی یعنی انکار هرچیزی که در ذهن ما را به طرف خودش می‌کشد می‌گوید من را بگذار مرکزت. و ما می‌دانیم در مقابل هرچه مقاومت کنیم، آن می‌آید مرکز ما و ما قربانی آن می‌شویم، از جنس آن می‌شویم.



هر اتفاقی که بیاید، ما مقاومت بکنیم، از جنس اتفاق می‌شویم، قربانی اتفاق می‌شویم. و شما ممکن است هر روز چندین بار این کار را می‌کنید. چراغ آن است که شما نکنید.

خداوند می‌گوید در طلب وصل من تو نفی شدی، یعنی من ذهنی را انکار کردی، گفتم من از جنس تو نیستم، من من ذهنی نیستم. حالا که تو درست انکار کردی، حالا زنده شو به ابدیت من، درحالی‌که من در تو به خودم زنده می‌شوم. «اثبات» یعنی زنده شدن زندگی یا خداوند در ما به بی‌نهایت خودش. نفی می‌کنیم، به اثبات می‌رسیم. درسته؟

و این بیت را خواندیم.

آمده با سوز و هزاران نیاز
بر طمع لطف و مکافات من
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۱)

و این بیت‌ها را قبلاً خوانده‌ایم. اگر حفظ کنید خیلی به دردتان می‌خورد.

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر
لیک، کم خایش، که دارد صد خطر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ایمن‌آبادست آن راه نیاز
ترک نازش گیر و، با آن ره بساز
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

بله حفظ کنید. می‌گوید ناز کردن، یعنی گفتن من به خداوند احتیاج ندارم، بلند شدن به صورت من‌ذهنی، من می‌دانم، این از شکر هم خوش‌تر است برای من‌ذهنی. اما تو «کم جوش» یعنی به اصطلاح قرچ‌قرچ بجو، مثل آدماس. یعنی نخورش. عملاً باید این کار را بکنی و بگویی من از جنس من‌ذهنی نیستم و به خداوند نیاز دارم. آن راه نیاز، ایمنی ایجاد می‌کند، حس امنیت ایجاد می‌کند.

تو بیا «ترک نازش گیر» یعنی ناز نکن دیگر، توبه کن دیگر ناز نکنی. و اگر من‌ذهنی‌ات هم مقاومت می‌کند، فضا را باز کن، با راه نیاز بساز. خوب این‌ها می‌توانند چراغ باشند. شما به خداوند ناز می‌کنی یا نیاز؟ خودتان بپرسید، جوابش را بدهید.

پیشتر آ، پیشتر آ و ببین خلعت و تشریف و مکافات من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۱)

این بیت هم الآن داشتیم. که وقتی فضا را باز می‌کنیم، درواقع هرچه پیشتر باز می‌کنیم داریم جلوتر می‌رویم تا با خداوند پیشتر آشنا بشویم. «پیشتر آ، پیشتر آ و ببین»، این از زبان خداوند است، جلوتر بیا، جلوتر بیا یعنی فضا را پیشتر باز کن، پیشتر باز کن تا من این لباس حضور را به تو بپوشانم و بزرگی‌ام را به تو بدهم، بی‌نهایت خودم را، و پاداشم را به تو بدهم. این بیت را از حافظ داریم:

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۷۱)

داریم به خداوند می‌گوییم که هرچه هست این هیکل بدقواره ماست، یعنی من ذهنی ما، و گرنه این لباس حضور تو، بزرگی تو، بر قد هیچ انسانی که از جنس انسانیت باشد کوتاه نیست. پس ما باید هیکل خودمان را درست کنیم. لباسی که تو داری، لباس حضور، بسیار اندازه است. اگر به ما نمی‌خورد یعنی ما من ذهنی داریم. این بیت هم داشتیم:

گفت: اَدْعُوا اللَّهَ، بی زاری مباش تا بجوشد شیرهای مهرهاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴)

یعنی گفته مرتب فضا را باز کنید، با فضاگشایی من را یاد کنید. چه کسی گفته؟ خداوند گفته، آیه قرآن است. «بی زاری مباش» یعنی هر لحظه فضا را باز کن. کسی که زاری نمی‌کند؛ زاری این معنی را می‌دهد که ما بلد نیستیم، نمی‌توانم، آن بیت هم که شما دیگر حفظ کردید:

جز خضوع و بندگی و اضطرار اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)



کلمات کلاً این حالت بیچارگی ما را نشان می‌دهد که ما بلد نیستیم، نمی‌توانیم، بنابراین فضا را باید باز کنیم آن فضا به ما کمک کند.

پس گفته فضا را باز کنید من را بخوانید و یادتان نرود که خودتان بلد نیستید به‌عنوان من ذهنی، بیچاره هستید، تا شیرهای کمک‌کننده‌ام بجوشد. تا شیر بدهم به شما. و این شیر من، که می‌دانید همه‌چیز درون آن هست، همه ویتامین‌ها، هرچهار بُعدتان را درست می‌کند، من ذهنی‌تان را فنا می‌کند. گفت اگر این پرده‌ها نبود، خیالات من خیالات شما را سوزانده بود. این «أَدْعُوا اللَّهَ» است گفت،

«قُلْ ادْعُوا اللَّهَ أَوْ ادْعُوا الرَّحْمَنَ ۖ أَيًّا مَا تَدْعُوا فَلَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَىٰ ۖ وَلَا تَجْهَرُ بِصَلَاتِكَ وَلَا تُخَافِتُ بِهَا وَابْتَغِ بَيْنَ ذَلِكَ سَبِيلًا.»

«بگو: خدا را بخوانید یا رحمان را بخوانید، هر کدام را بخوانید [ذات یکتای او را خوانده‌اید] نیکوترین نام‌ها [که این دو نام هم از آنهاست] فقط ویژه اوست. و نماز خود را با صدای بلند و نیز با صدای آهسته بخوان و میان این دو [صدای راهی میانه بجوی]»
(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۱۱۰)

«راه میانه» همین راه سکوت است، فضاگشایی است. «نماز» هم یعنی تمام عبادات شما هر لحظه باید با فضاگشایی صورت بگیرد. دقیقاً همین را می‌گوید، «با صدای بلند» «با صدای آهسته بخوان»، یعنی با ذهن نخوان. و این بیت را داشتیم:

نفی شدی در طلب وصل من

عمر ابد گیر ز اثبات من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۱)

حالا، همین بیت هم چراغ می‌تواند باشد. آیا شما هر چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد آن هستید، آن را «نفی» می‌کنید؟ می‌گویید که من از جنس تو نیستم نه؟ این چیزی که تو به من نشان می‌دهی من از جنس آن نیستم، و بنابراین فضا باز می‌کنی در اطراف آن.

نفی شدی در طلب وصل من

عمر ابد گیر ز اثبات من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۱)

این بیت هم از حافظ است:

نخست موعظه پیر صحبت این حرف است که از مصاحبِ ناجنس احتراز کنید (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۴۴)

«مصاحبِ ناجنس» همین من‌ذهنی است که از جنس ما نیست. از آن باید دوری کنیم. و همین‌طور اگر فضا را باز می‌کنیم از جنس زندگی می‌شویم، از هر مصاحبِ ناجنسی که انسان دیگری است ولی من‌ذهنی دارد.

از خُم توحید بخور جام می
مست شو، این است کراماتِ من

پهلوی شه آمده‌ای، مات شو
مات منی، مات منی، مات من

بس کن ای دل، چو شدی مات شه
چند ز هیهای و ز هیهات من؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۱)

هنوز در غزل ۲۱۱۱ هستیم، می‌گویید که، وقتی فضا را گشودی از جنس او شدی، وقتی هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد می‌گوید تو از جنس این هستی این را بگذار مرکزت، ما زدیم کنار گفتیم، نه، من از جنس تو نیستم، در این صورت از جنس او شدیم و با او به وحدت رسیدیم، حالا از «خُم توحید» شراب بخور و مست شو.

یعنی وقتی فضا را باز کردی با من یکی شدی، حالا این شراب از بیرون نیست، من به تو می‌دهم، بخور، و این هست به اصطلاح کارِ خارق‌العاده من.

حالا که «پهلوی شه آمده‌ای»؛ آیا از بدو تولد که آمدیم به این جهان ما، هرکسی، پهلوی شاه بوده‌ایم یا نه؟ بله پهلوی شاه بودیم. می‌گویید حالا که این‌جا میقات ما است، مکان یا زمان ملاقات من و تو هست؛ از طرف خداوند این صحبت هست؛ «پهلوی شه آمده‌ای» پس «مات شو».



یعنی حرف نزن بگو نمی‌دانم، از جنس ذهن نشو، بلند نشو به‌عنوان من‌ذهنی، «مات شو»، مات من شو. خودت حرف نزن، بگذار من حرف بزنم. و سه بار هم می‌گوید: «ماتِ منی، ماتِ منی، ماتِ من».

با من شطرنج بازی نکن، با من بحث و جدل نکن، بانگ من را بشنو، حرف نزن. همین دیگر، آن شعرهای اَنْصِتُوا را بخوانید.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

شما خاموش باشید، مات بشوید. و الآن ما به خودمان می‌گوییم، ای دل من، ای مرکز من، بس کن خاموش شو، اگر واقعاً این غزل را فهمیدی و ماتِ شه شدی، ماتِ خداوند شدی. چقدر می‌خواهی هیاهو و سروصدا و افسوس تجربه کنی، «چند ز هیهای و ز هیهات من؟».

حالا، این «هیهای» و «هیهات» مال من است، که مال من‌ذهنی است. حالا، «هیهای» و «هیهات» در این‌جا منفی است. یعنی هیاهوی من‌ذهنی، سروصدای بی‌خود، برحسب همانیدگی‌ها حرف زدن، از دردها حرف زدن، درد زیاد ایجاد کردن، ببینید من چقدر درد کشیده‌ام، رحم کنید به من، چقدر گرفتاری دارم... این‌ها «هیهای» من است، چون من‌ذهنی که شادی که ندارد که.

«هیهات» هم دائماً در افسوس است، چرا این کار را کردم؟! و پر از «هیهات» است، چرا؟ می‌دانیم که در هر سویی با من‌ذهنی می‌رویم موفق نخواهیم شد، به هر سو برویم.

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازکشد به بی‌جهات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

از هر جهتی برویم، دچار بلا می‌شویم. حالا، به‌جای این‌که یاد بگیریم بگوییم که من دیگر در جهات نمی‌روم و فضا را باز می‌کنم، هیهات می‌کنیم! افسوس می‌خوریم؛ چرا این اشتباه را کردم؟!

یاد هم نمی‌گیریم، فقط افسوس می‌خوریم. الآن هم می‌گوید چقدر هیهای و هیهات می‌کنم؟! چرا ماتِ شه نمی‌شوم؟! اگر شدم چرا دیگر هیهای و هیهات می‌کنم؟!

پهلوی شه آمده‌ای، مات شو
مات منی، مات منی، مات من
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۱)

ببینیم بی‌تی هست بخوانیم؟ بله:

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونی‌ست و کلی کاستن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

پس فضا را باز می‌کنیم، از خداوند می‌خواهیم که ما را به خودش زنده بکند. اگر ما یک همانندگی از او بخواهیم، این فکر زیاد کردن است، هرچه بیشتر بهتر است، و این کار یعنی این‌که مرکزمان همانندگی دارد، یا یک همانندگی در مرکزمان است، در واقع خدا در مرکزمان نیست، یعنی همه‌چیز را از دست دادیم. «کلی کاستن» یعنی همه را یکجا از دست دادن.

اگر کسی فقط با همانندگی‌ها زندگی کند و از آن‌ها زندگی بخواهد، در زندگی، هیچ زندگی نخواهد داشت. هیچ‌چیز.

و این بیت:

زیرکی بفروش و حیرانی بخر
زیرکی ظن است و حیرانی نظر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۷)

زیرکی مال من‌ذهنی است. تمام کارهای من‌ذهنی، از جمله زیر پا گذاشتن عمدی و دانسته قانون جبران، زیرکی من‌ذهنی است. می‌گوید، زیر بار خفت زیرکی من‌ذهنی نرو، «زیرکی بفروش و حیرانی بخر».

«حیرانی»، فضا را باز کن و ببین که کارها چجوری انجام می‌شود با دم ایزدی، با قضا و کُن‌فکان، با خرد زندگی. و آن موقع شما حیران هستی، انگشت به دهان ماندید.

و ما می‌دانیم «زیرکی» ظن است، یعنی از جنس فکر است و «حیرانی» از جنس هشیاری حضور است، «نظر» است.

وقتی شما انگشت به دهان مانند، نمی‌دانم، و این فضای گشوده‌شده کارها را انجام می‌دهد، این «حیرانی» است. وقتی می‌دانید و در مرکزتان من‌ذهنی است، این «زیرکی» است. و زیرکی گرفتاری دارد.

◆◆◆ پایان بخش دوم ◆◆◆

مجموعه
مطالعات

یک غزل دیگر که شماره‌اش ۲۱۱۴ است برایتان می‌خوانم که تکمیل کننده این دوتا غزل قبلی است. ببینیم که این غزل چه نکاتی دارد.

بانگ برآمد ز دل و جان من کآه ز معشوقه پنهان من

سجده‌گه اصل من و فرع من تاج سر من، شه و سلطان من

خسته و بسته‌ست دل و دست من دست غم یوسف کنعان من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۴)

خسته: زخمی

پس یک دفعه متوجه شدم که یک پیغامی از مرکز من، دل من و جانم یعنی همین ذهنم آمد. پس دل و جان من یک چیزی را متوجه شده به‌عنوان انسان، و شاید در اولین فضاگشایی و تسلیم این شناسایی برای من رخ داد. این پیغام چه بود؟ این پیغام لطیف این بود «یک معشوقه پنهان دارم در درونم، و یک آهی کشیدم. افسوس که من از این معشوقه دور مانده‌ام». همه توجهم را من ذهنی گرفته بود. پس من ذهنی که بیرون را به من نشان می‌داد معشوقه من نبوده، این فضای گشوده شده درواقع راه به معشوق دارد و یواش‌یواش دارم فضا را باز می‌کنم و متوجه می‌شوم که اصل و فرع من دارد این معشوق را سجده می‌کند.

اصل من چیست؟ همان امتداد او، هشیاری من، روح من. فرع من این چهار بُعد من است و اجزای آن. می‌بینم که اجزای فرع من مثلاً تمام ذرات وجود من از آن برکت می‌گیرد، تابع آن است. اصل من هم که امتداد او هستم، به او سجده می‌کند، پس چطور شده من اشتباه کردم به این جهان سجده می‌کردم. متوجه شدم که این معشوق پنهان که در درون من است، تاج سر من اوست نه این جهان، نه تاج‌های این جهانی.

پس آن چیزی را که داشتم این تاج سر من نبوده‌است. آن چیزی را، آن کسی را که شاه می‌دانستم در بیرون، آن شاه من نبوده، شاه من همین در درون من است. و یک دفعه یک چیز دیگری را هم شناسایی کردم، متوجه شدم که این خداوند که درواقع می‌گوید «یوسف کنعان من» دست غم یعنی منظور و مقصود دارد و این دست غم یا دست مقصود این یوسف کنعان من که من باید به او برسم، معشوق پنهان من، زندگی یا خدا، هم دل مرا آزوده کرده، زخمی کرده و هم دست مرا بسته‌است.



و این شناسایی خیلی مهم است که ما بدانیم اگر ما من ذهنی را گذاشتیم مرکزمان، تمام دست و دلمان بسته شده و در واقع ما می‌فهمیم که اگر قرار باشد که ما، هم دلمان باز بشود، هم امکانات بیرونی‌مان و توانایی‌های جسمی‌مان و فکری‌مان در این جهان به‌کار بیفتد باید آن را بیاوریم مرکزمان، به آن معشوق پنهان برسیم نه این چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد. دارد فرق بین انسان من‌ذهنی و انسانی که فهمیده باید فضا را باز کند معشوق را از درونش پیدا کند.

«خسته و بسته است» خسته یعنی زخمی کرده، «بسته است» چه را؟ هم دلم را «دلم بسته است» یعنی گرفته. دلم گرفته به‌خاطر معشوق است. چرا؟ برای این‌که کوشش نمی‌کنم به او برسم. کوشش می‌کنم به چیزهای بیرونی را بیاورم بگذارم مرکز و این را دوست ندارد معشوق پنهان من. بنابراین هم دلم را مجروح کرده و هم امکانات مرا محدود کرده و نمی‌گذارد هیچ کار بکنم، فقط باید آن کار را بکنم. یعنی ما در این جهان داریم شناسایی می‌کنیم هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم مگر به آن معشوق پنهان اول برسیم. هر کاری بکنیم با شکست مواجه خواهد شد.

سجده‌گه اصل من و فرع من تاج سر من، شه و سلطان من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۴)

بله ما متوجه می‌شویم که:

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)

پس متوجه می‌شویم یک مسببی هست، آن مسبب هم در درون ما از درون ما از فضای گشوده‌شده خودش را به ما نشان می‌دهد و هر خیر و شر هم از او می‌رسد. ولی ذهن ما فکر می‌کند که این‌ها علت‌های بیرونی دارند، دشمنان می‌کنند. نمی‌دانم همسر می‌کند، دوستان می‌کنند، آدم‌های حسود می‌کنند. اسباب‌هایی را که ذهن نشان می‌دهد این‌ها نیستند ای پدر من. مسبب از درون می‌گوید به من توجه کن.

دست نمودم که بگو زخم کیست؟ گفت: ز دست من و دستان من

دل بنمودم که ببین خون شده‌ست دید و بخندید دلستان من

گفت به خنده که: برو شکر کن عید مرا، ای شده قربان من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۴)

دستان: مکر، تدبیر
دلستان: معشوق

پس دستم را به او نشان دادم، این را چه کسی زخمی کرده؟ گفت من کردم و تدبیر من. برای این که تو تدبیر کردی در مقابل من. خودت را نشان دادی، نگذاشتی دست من کار کند، دست‌های من ذهنیات کار می‌کرده است. «دست نمودم» یعنی نشان دادم دستم را. فقط دست نیست تمام امکانات بیرونی من خراب شده بود. گفت آقا این‌ها را چه کسی کرده؟ گفت من کردم، دنبال سبب نگرد، از دست من و تدبیرهای من. برای این که حقه‌بازی کردی با من ذهنی.

«دل بنمودم» دل را نشان دادم، گفتم ببین خون شده، بدبخت شدم. دید، اما به جای این که گریه کند دلش بسوزد، خندید. به حال من خندید، چرا خندید؟ گفت من این جا هستم کمک کنم مرا ول کرده‌ای رفته‌ای دنبال اسباب، چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد.

«دلستان» یعنی معشوق من. البته «دلستان» یعنی دلستان، معشوق، «دستانم» هم یعنی مکر و تدبیر. خلاصه دلم خون شده، به او نشان دادم گفتم این دیگر چیست؟ گفت که من کردم باز هم، و به خنده گفت که برو شکر کن، ای انسان برو شکر کن. چرا؟ برایت یک عید تدارک دیدم، اگر قربان من بشوی، قرار است قربان من بشوی. یعنی من ذهنی را، خودت را که این همه بلند می‌شوی می‌گویی من من من، این را باید قربان کنی در راه من. «ای شده قربان من» یعنی قربان منی. باید فنا کنی این را در راه من تا به من برسی، قرار بود من را بگذاری مرکزت.

و این بیت که داشتیم:

دست نمودم که بگو زخم کیست؟ گفت: ز دست من و دستان من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۴)

و این بیت را داشتیم قبلاً:

حیله کرد انسان و، حیله‌اش دام بود آنکه جان پنداشت، خون‌آشام بود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸)



پس انسان از طریق همانندگی‌ها فکر کرد، اما این فکر کردن براساس همانندگی‌ها دامش بود، و آن چیزی را که درست کرد به نام من‌ذهنی و دوستش پنداشت، معشوقش پنداشت این خون‌آشام بود.

و همین‌طور پس:

گفت به خنده‌که: برو شکر کن عید مرا، ای شده قربان من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۴)

پس از این بیت فهمیدیم که معشوق به حال زار ما می‌خندد. می‌خندد شاید می‌گوید که تو که شعور مرا داری چرا به‌کار نمی‌بری؟ تو که خود منی و بخندد.

یعنی دلش به‌حال گریه‌های ما که برای همانندگی‌ها گریه می‌کنیم نمی‌سوزد، فقط می‌خندد، تا ما متوجه بشویم. می‌گوید تو قوه تمییز داری. تو الآن با مقاومت از عقل من‌ذهنی‌ات استفاده می‌کنی، با تسلیم از عقل من استفاده کن، از تمییز من استفاده کن.

دارد به این می‌خندد که مثل ما یک بچه گفتیم یک چیزی را قایم کردیم آن‌جا می‌گوییم برو پیدا کن، می‌رود هی دورش می‌گردد، می‌گوییم الآن می‌بیند، می‌بینیم نمی‌بیند. هی به او راهنمایی می‌کنیم حالا آن‌جا را خوب نگاه کن، باز هم نمی‌بیند، ما هم می‌خندیم. من را ببین.

«گفت به خنده‌که: برو شکر کن، عید مرا» عید مرا، پس تو عید منی. این فضای گشوده‌شده و تبدیل تو به من، این‌که من در تو به خودم زنده بشوم، این عید توست. این را رها نکن، تو قرار بود قربان من بشوی. و

مکر حق را بین و مکر خود بهل ای ز مکرش مکر مکاران خجل (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۵)

ما هر لحظه که مکر می‌کنیم، یعنی برحسب من‌ذهنی فکر می‌کنیم و نمی‌گذاریم که عدم بیاید مرکزمان باید ببینیم این را، باید ببینیم هر مکاری که می‌کنیم، هر حيله‌ای که می‌کنیم، او هم تدبیر خودش را دارد و خنثایش می‌کند. «مکر حق را بین و مکر خود بهل» یعنی بینداز. و ما می‌دانیم که هرچقدر مکار باشیم، مکر ما به تدبیر او نمی‌رسد. عرض کردم مکر و حيله یعنی این‌که ما یک چیز مادی را بگذاریم مرکزمان برحسب آن فکر کنیم این می‌شود مکر، حيله و این شایسته ما نیست ما باید مرکز را عدم کنیم، فکر کنیم.

گفتم: قربان کیم؟ یار گفت آن منی، آن منی، آن من

صبح چو خندید دو چشمم گریست دید ملک دیده گریان من

جوش برآورد و روان کرد آب از شفقت چشمه حیوان من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۴)

می‌گویند از خداوند پرسیدم من قربان چه کسی هستم؟ خداوند گفت: مال من، آن منی، آن منی، آن من. وقتی من متوجه شدم که باید قربان بشوم قربان شدم، صبح شد او را دیدم، شب تمام شد، شب ذهن تمام شد، او خندید؛ هم صبح که خندید یعنی یار خندید، یا صبح باز شد. وقتی متوجه شدم که من از جنس او هستم به جنس او من زنده شده‌ام، شروع کردم به لطیف شدن، بیان کردن برکت ایزدی، عشق.

و ملک می‌گویند این گریه من را دید. ملک دید یعنی هشیاری دید. هشیاری وقتی هشیاری شد، من وقتی از جنس خودم شدم، از جهان جدا شدم، صبح شد، عشق را تجربه کردم. پس «دو چشمم گریست» یعنی لطیف شدم و عشق را آوردم به این جهان و در معرض عشق قرار گرفتم و «ملک دید» یعنی من در ذاتم متوجه شدم این موضوع را، خودم متوجه شدم، دیدم که من به‌عنوان جنس خداوند دارم عشق را در این جهان می‌پراکنم، بیان می‌کنم. آن موقع چه شد؟ «جوش برآورد و روان کرد آب» دیگر این دفعه چشمه جوشید و آب حیات روان شد، از من، به این جهان.

جوش برآورد و روان کرد آب از شفقت چشمه حیوان من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۴)

پس چشمه آب حیات در من شروع کرد به جوشیدن، خوب این کجا می‌رود؟ می‌آید به جهان، اول من تجربه می‌کنم، انسان‌های دیگر می‌گیرند به‌صورت تشعشع. دیگر پس از آن من به هرکسی می‌رسم آن‌ها را زندگی می‌بینم و زندگی‌شان را سیراب می‌کنم، درد نمی‌دهم به آن‌ها، من ذهنی دیگر ندارم. از من خرد، این چشمه حیوان دارای همه امکانات است، شادی است، عشق است، هزار جور برکت است. «جوش برآورد و روان کرد آب» یعنی این چشمه آب حیات من جوشید آمد بالا و شادی بی‌سبب. در این جاست که ما حس می‌کنیم چشمه آب حیات در درون ما جوش آمد.



صبح چو خندید دو چشمم گریست
دید ملک دیده گریان من
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۴)

بله این ابیات مربوط است:

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند
بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

ما می‌دانیم که من‌ذهنی‌مان و شیطان هر دو یک چیز است، منتها صورت‌هایشان متفاوت است. اما خرد زندگی، یا خود زندگی و فرشته یعنی هشیاری ما، ما به صورت هشیاری که اصل‌مان است و خداوند هر دو یک چیز است، «یک بُدند» به‌خاطر حکمت‌های خداوند دو صورت پیدا کرده‌اند.

پس حضور ما که همان فرشته است که بالا می‌گوید «دید ملک»، ملکی در کار نیست همین خودمان دیدیم، هشیاری ما متوجه شد، هشیاری ما که زنده شد به هشیاری یک‌دفعه چشمه شروع شد. و این مولانا دارد می‌گوید که این درک‌ها و این شناسایی‌ها هم در ما به‌وجود آمد.

ما الآن می‌دانیم ما به‌عنوان هشیاری و خرد کل یکی هستیم. یکی به‌خاطر حکمت‌هایش به دو صورت درآمدند یعنی در انسان هشیاری قائم به ذات و خداوند هر دو یک چیز است. حالا می‌گوید:

نک اثر آب حیاتش نگر
در بُن هر سی و دو دندان من

آب حیات است روانه ز جوش
تازه بدو سِدْرهٔ ایمان من



بنده این آبم و این میر آب بنده‌تر از من دل حیران من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۴)

نک: اینک

سدره: درخت سدره المنتهی در آسمان هفتم.

حالا می‌گویند که اثر آب حیات او را ببین که در بُن یعنی ته، بیخ هر سی‌ودو دندان من حسش می‌کنم. یعنی در تمام اجزای وجود من، اثر آب حیات او دیده می‌شود، در هر جنبه من، فکرها، هیجاناتم، جانم، بدنم، در بدنم تمام ذراتش، این آب حس می‌شود، زنده شدم به آن. یادتان است می‌گفت «سجده‌گه اصل من و فرع من»، می‌گویند اینک اثرش را ببین. خوب از خودتان بپرسید که فضاگشایی کردید، کردید و اثرش را الآن می‌بینید؟ چشمه آب حیات در درونتان به جوش آمده؟ اثرش را در بُن سی‌ودو دندان‌تان می‌بینید؟

می‌گویند «آب حیات است روانه ز جوش» یعنی چشمه ایزدی در درون من، اعماق وجود من به جوش آمده و آب حیات از آنجا می‌جوشد می‌آید بالا. و این درخت «سدره ایمان من»، پس معلوم می‌شود این سدره همان ایمان انسان است. ایمان هم عمق یا ریشه‌داری ما در فضای حضور است. یعنی به اندازه‌ای که به خداوند زنده می‌شویم به عمقش ما ایمان داریم، اگر به او زنده نشدیم من‌ذهنی داریم، ایمان نداریم.

برای همین می‌گویند «تازه بدو سدره ایمان من» پس سدره که می‌گویند همان «سدره المنتهی در آسمان هفتم» همان ریشه‌داری یا عمق ریشه ماست در این لحظه که چقدر در زندگی ما عمق داریم، این عمق درضمن نشان می‌دهد که چقدر شما می‌توانید ثابت و پایدار باشید وقتی چیزهای این‌جهانی تغییر می‌کنند شما از جا نمی‌آیید بیرون، شما را به راحتی نمی‌شود کند.

برای این‌که کسی که فرسنگ‌ها رفته در اعماق زندگی و ریشه دوانده، ایمان دارد، با چیزهای خیلی کوچولو یا بزرگ حتی که در این جهان اتفاق می‌افتد ریشه‌داری‌اش را که از آنجا آب حیات را بالا می‌آورد و هرچقدر ریشه‌اش عمیق‌تر بهتر آب را می‌آورد بالا، آب بیش‌تری می‌آورد بالا، تکان نمی‌خورد با چیزهای این‌جهانی. همین‌طور این بیت:

آب حیات است روانه ز جوش تازه بدو سدره ایمان من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۴)

سدره: درخت سدره المنتهی در آسمان هفتم.



که داشتیم، این بیت را قبلاً داشتیم:

چون درخت سدره بیخ آور، شو از لآ رَبِّ فیه تا نلرزد شاخ و برگت از دم رَبِّ الْمُنُون

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۴۸)

درخت سدره: درختی بهشتی که ریشه‌ای عمیق دارد.

بیخ آور: در اینجا فعل امری به معنی ریشه بدوان، ریشه درست کن، دارای چندین ریشه، با ریشه بسیار

این در، این بیت در برنامه ۶۱۱ توضیح داده شده، می‌گوید مثل درخت سدره دارای ریشه باش در اعماق زندگی تا شکت از بین برود. ما چون شک داریم دچار «رَبِّ الْمُنُون» می‌شویم. هرچقدر عمقمان کم‌تر که بعضی‌هایمان اصلاً عمق نداریم، کسی که هنوز فضای خرابات را باز نکرده، فضاگشایی نکرده، تسلیم نشده، هیچ موقع مرکز عدم را تجربه نکرده، از فکری به فکر دیگر می‌پرد و از چیزهای این‌جهانی زندگی می‌خواهد این ریشه ندارد که.

پس مانند درخت سدره دارای ریشه بشو و شک را از بین ببر تا شاخ و برگت از دم اتفاقات بد در این جهان که قطع کننده شک هستند، «رَبِّ الْمُنُون» نلرزد. این «رَبِّ فیه» از این جا می‌آید:

«ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ»

«این است کتابی که در [حقانیت] آن هیچ تردیدی نیست؛ [و] مایه هدایت تقوایستگان است.»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲)

البته این در مورد قرآن است، مولانا هر انسانی را تشبیه به قرآن می‌کند، می‌گوید که تو هم یک قرآنی در سینه داری که باید خداوند این را بخواند و همین‌طور «رَبِّ الْمُنُون» هم از این آیه است:

«أَمْ يَقُولُونَ شَاعِرٌ نَّتَرَبَّصُّ بِهِ رَبِّ الْمُنُون»

«یا می‌گویند: شاعری است و ما برای وی منتظر حوادث روزگاریم.»
(قرآن کریم، سوره طور (۵۲)، آیه ۳۰)

آن‌هایی که منتظر حوادث بد روزگار برای حضرت رسول بودند خودشان دچار حوادث ناگوار «رَبِّ الْمُنُون» شدند. پس «رَبِّ الْمُنُون» برنده شک است، برای من‌های ذهنی می‌آفتد که دائماً مرکزشان جسم است تا ما شک نکنیم که مرکز ما نباید جسم باشد، باید بگوییم که جسم از مرکز ما دور باید بشود.

بس کن گستاخ مرو، هین خموش پیش شهنشاه نهان‌دان من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۴)



پس الآن می‌گوید خاموش باش و گستاخی نکن - آخر غزل است - خاموش باش! برای این‌که نهان‌دان، شاهنشاه است، یعنی خداوند است. پس می‌بینید که پس از مدتی حرف زدن، می‌گوید دیگر برگرد، الآن داری از جنس ذهن می‌شوی و ما هم از این بیت نتیجه می‌گیریم که اگر دیدیم از جنس ذهن هستیم، گستاخ نشویم و حرف نزنیم، چرا که تا حالا او حرف می‌زده.

الآن می‌گوید حالا که به‌نظر می‌آید حرف‌هایت را زدی، حرف‌هایی که او گفته بود گفتی، برگرد برو آن‌جا یک حرف دیگر بشنو، بیا دوباره همین‌ها را بگو. اگر الآن حرف بزنی به‌وسیلهٔ من‌ذهنی خواهد بود و همین‌طور بیت نشان می‌دهد که شاهنشاه نهان‌دان، در ما الآن آن کسی که نهان را می‌بیند، همان معشوقهٔ درون ماست، نه ما به‌صورت من‌ذهنی.

ما اگر با هیجانات مثل خشم، ترس، حسادت حرف می‌زنیم، حتماً از من‌ذهنی می‌گیریم حرف‌هایمان را، این‌ها همه مضر است برای ما. فضا را باز کنیم، خداوند نهان‌دان از طریق ما صحبت می‌کند. وقتی فضا بسته هست، بهتر است سعی کنیم خاموش باشیم، اصلاً حرف نزنیم، اگر حرف بزنیم به ضرر ما تمام می‌شود.

پس این ابیات را می‌خوانیم:

پیش بینا، شد خموشی نفع تو

بهر این آمد خطاب انصتوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

گر بفرماید: بگو، بر گوی خوش

لیک اندک گو، دراز اندر مکش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۳)

ور بفرماید که اندر گش دراز

همچنین شرمین بگو، با امر ساز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۴)

انصتوا: خاموش باشید

شرمین: شرمناک، باحیا

با امر ساز: از دستور اطاعت کن

هم پیش خداوند و هم پیش مولانا و هر بینای دیگری، بهتر است ما ساکت باشیم. فرمان انصتوا، خاموش باشید - که آیه قرآن است - برای همین آمده. اگر آن عارف، آن بینا، آن خداوند به ما بگوید: «بگو!» باید خوش بگوییم، اما کم بگوییم و دراز مکشیم. پیش خداوند اگر دراز بکشیم، معلوم است که دیگر از خودمان حرف می‌زنیم.



پیش مولانا هم حرف بزنییم باید اندک بگوئیم، ولی اگر آن انسان یا خداوند گفت باز هم بگو، دراز بکش؛ همچنین با این آگاهی می‌گوییم که: «ما بلد نیستیم، شرمنده هستیم که صحبت می‌کنیم. ما چون با امر تو می‌سازیم، داریم صحبت می‌کنیم.» و این طوری. این نشان تواضع در پیش بزرگان و همچنین پیش خداوند هست.

آنصِتُوا یعنی خاموش باشید. شرمین یعنی شرمناک، باحیا. با امر ساز یعنی از دستور اطاعت کن.

و همین‌طور این بیت:

چون تو گوشِی، او زبان، نی جنس تو گوشها را حق بفرمود: آنصِتُوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

بارها من این بیت را توضیح دادم. ما همیشه از جنس گوش هستیم و خداوند از جنس حرف زدن است، حتی وقتی ما به حضور می‌رسیم. نه تنها موقع من‌ذهنی باید فضا را باز کنیم از جنس گوش باشیم، بلکه بعداً هم که به حضور رسیدیم، از جنس او شدیم، باز هم ما از جنس گوش هستیم.

او دائماً حرف می‌زند، ما می‌شنویم. هر موقع هم ما حرف می‌زنیم، او حرف می‌زند. وقتی دیدیم که او از مرکز ما رفت، ما افتادیم در ذهن، بهتر است ساکت بشویم، فضا را باز کنیم و برگردیم دوباره پیش او. ما همیشه از جنس گوش هستیم، خداوند از جنس زبان.

پس بنابراین این آیه هم از این‌جا آمده «وَ أَنْصِتُوا...» آنصِتُوا یعنی خاموش باشید.

«وَإِذَا قَرَأَ الْقُرْآنَ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ.»

«هر گاه قرآن خوانده شود، گوش فرا دهید و خموشی گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید.»
(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴)

پس آنصِتُوا یعنی خاموش باشید. این هم عرض کنم که اگر بگوییم: «خاموش باشید.» برای آنصِتُوا بهتر است، برای این‌که آنصِتُوا به معنی خاموش باشید، خیلی مهم‌تر از این است که بگوییم: «گوش بدهید.» چون خاموش شدن اصل است. وقتی ما خاموش می‌شویم، در واقع گوش می‌دهیم. خاموش شدن اصل است و گوش دادن فرع آن است.

گوش من از غیر گفتِ او کر است او مرا از جان شیرین جان‌تر است (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷۸)



پس شما می‌گویید که گوش من فقط از زندگی حرف می‌شنود، از بیرون نمی‌شنود. «گوش من از غیر گفتِ او کر است» شما از طریق همانیدگی‌ها حرف گوش نمی‌کنید. شما ذهن را خاموش می‌کنید و به او گوش می‌کنید. او یعنی زندگی از جان شیرین برای من شیرین‌تر است یا جان‌تر است.

می‌رسیم به قسمت مثنوی امروز که مربوط است به:

«علامتِ عاقلِ تمام و نیم‌عاقل، و مرد تمام و نیم‌مرد و علامتِ شقیِ مغرورِ لاشی»
(تیترا)

و «شقیِ مغرورِ لاشی» یعنی نادان، یعنی من‌ذهنی که هیچ موقع فضاگشایی نمی‌کند. شقی یعنی بدبخت، مغرور هم که می‌دانید، لاشی یعنی چیز نیست، چیزی نیست، چیز مهمی نیست.

مولانا می‌گوید که در این جهان سه نوع انسان هست. یکی عاقل است، کسی که عاقل است، فضا را گشوده و به زندگی تبدیل شده، یعنی من‌ذهنی ندارد یا ضعیف دارد. یکی نیم‌عاقل است، پس بنابراین بعضی موقع‌ها فضاگشایی می‌کند، بیشتر اوقات می‌بندد و یکی هم که اصلاً از جنس من‌ذهنی است و درد است، این نادان است. حالا اجازه بدهید به توضیحات خود ایشان گوش بدهیم.

عاقل آن باشد که او با مشعله است او دلیل و پیشوای قافله است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۸۸)

پیرو نورِ خودست آن پیشرو تابع خویش است آن بی‌خویش رو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۸۹)

مؤمن خویش است و ایمان آورید هم بدان نوری که جانش زو چَرید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۰)

مَشعله: مشعل

بی‌خویش رو: بی‌خویش رونده، کسی که در سلوک، انانیت و هستی خویش را در حق مستهلک کرده و در دستانِ خداوند است.

چَریدن: چَرا کردن، در اینجا به معنی پرورش و رشد و کمال یافتن.



پس عاقل کسی است که مشعل حضور دستش است. فضا را باز کرده، به زندگی زنده شده، مشعل خرد زندگی دستش است و اوست که باید دلیل و پیشوای قافله انسانی باشد.

حالا معنی اش این است که انسانی که فضا را باز کرده و مرکزش عدم نشده، نباید دلیل و پیشوای قافله انسانیت باشد، انسان‌ها نباید دنبال او راه بیفتند، انسان‌ها نباید دنبال من‌ذهنی راه بیفتند. «عاقل آن باشد که او با مشعل است» در این‌جا مشعل، مشعل حضور و زنده شدن به زندگی است.

دوباره عرض می‌کنم که به صورت چراغ این ابیات را، به آن نگاه می‌کنیم که آیا مثلاً شما عاقل هستید؟ مشعل حضورتان دستتان هست یا نه؟ مرکز شما عدم شده و عدم باقی مانده؟ یا نیمه عاقل هستید؟ یا خدایی نکرده از جنس شقی و نادان هستید؟ یعنی هیچ موقع مرکزتان عدم نبوده؟

می‌گوید آن شخص پیرو نور خودش است. کسی که فضا را باز کرده، مرکزش عدم شده و به بی‌نهایت خدا تبدیل شده، این دیگر از بیرون راهنمایی نمی‌گیرد از آدم‌های دیگر، این دنیا راهنمایی‌اش نمی‌کند، پیرو نور درون خودش است و باید پیش همه هم برود، مردم را راهنمایی کند.

تابع اتفاقات این جهانی است؟ فکرهای این جهانی، اتفاقات این جهانی، نورش را تغییر می‌دهد؟ عقلش را تغییر می‌دهد؟ نه! عقلش از آن فضای گشوده شده می‌آید. «تابع خویش است آن بی‌خویش رو». «بی‌خویش رو» یعنی بدون من‌ذهنی زندگی‌کننده.

«مؤمن خویش است و ایمان آورید» این شخص ایمان به فضای گشوده شده درونش دارد، به خدای درونش دارد، از جنس او شده. «مؤمن خویش است و ایمان آورید» یعنی واقعاً ایمان دارد، ایمان آورد، ایمان آورده!

امروز داشتیم، گفت «ایمان» عمق ریشه‌داری شماس. پس این شخص ریشه در اعماق خودش دارد و مؤمن خودش است، از کسی تقلید نمی‌کند. خوب به کدام نور ایمان آورید؟ از همان نوری که جاننش از آن چریده.

پس فضا را باز کرده، باز کرده، باز کرده، باز کرده، الان نور درونش او را هدایت می‌کند، این شخص می‌تواند پیشرو قافله باشد و مردم را راهنمایی کند. این شخص به زندگی زنده هست، خرد زندگی او را هدایت می‌کند، دائماً مرکزش عدم است، هیچ موقع جسم نمی‌شود، اسمش عاقل است. این جور آدم را باید بگوییم عاقل است.

دیگری که نیم عاقل آمد او

عاقلی را دیده خود داند او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۱)



دست در وی زد چو کور اندر دلیل تا بدو بینا شد و چُست و جلیل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۲)

وآن خری کز عقل، جوَسنگی نداشت خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۳)

جوَسنگ: به مقدار یک جو، در کمی وزن و خُردی معادل یک جو.

یک نوع دیگر انسان هست که نیمه‌عاقل است. اگر نیمه‌عاقل باشد باید یک عاقلی مثل مولانا را چشم خودش بکند. گفتم که ابیاتش را بخواند، مثل چراغ روشن بشود و راه خودش را پیدا کند. یک مقدار عقل خودش دارد، مقدار زیادی هم از مولانا بگیرد، عاقلی را یعنی مولانایی را چشم خودش بکند.

دست در وی زد چو کور اندر دلیل تا بدو بینا شد و چُست و جلیل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۲)

همین‌طور که کور قدیم راه می‌رفت، مثلاً زیر بغل یکی را می‌گرفت می‌رفت. ما هم دست در مولانا زدیم، مانند کور در یک پیشوا. که الآن آن بیت را هم می‌خوانیم فکر کنیم که می‌گوید که:

اختیار آن را نکو باشد که او مالک خود باشد اندر اِتَّقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

اختیار برای کسی خوب است که مالک خودش در فضای «اِتَّقوا» یعنی پرهیز باشد.

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار دور کن آلت، بینداز اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

«چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار»، اگر شما نمی‌توانی جلوی خودت را بگیری و تقوا نداری مواظب باش، برحذر باش،

اختیار را بینداز، یعنی اختیار را بده دست مولانا.



«وآن خری کز عقل، جوُسنگی نداشت»، آن خری که از عقل حتی اندازه یک جو هم ندارد، به اندازه یک جو عقل ندارد، «خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت»، این قدر عقل ندارد که بفهمد که دنبال عاقل باید برود، دنبال حماقت من ذهنی اش می‌رود.

جوُسنگ بعضی موقع‌ها جوُسنگ به مقدار یک جو در کمی وزن و خُردی معادل یک جو. این بیت را داشتم می‌گفتم:

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اِتَّقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار

دور کن آلت، بینداز اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

اِتَّقوا: تقوا پیشه کنید، پرهیز کنید.

زینهار: برحذر باش؛ کلمه تنبیه

امیدوارم شما این دو بیت را حفظ کنید و مثل چراغ داشته باشید، ما می‌گوییم فرق بین انسان و حیوان اختیار است، یعنی قدرت انتخاب است ولی قدرت انتخاب برای کسی خوب است که عقل داشته باشد، فضا را باز کند، از فضای گشوده شده استفاده کند و مالک خودش بشود در فضای «اِتَّقوا». اِتَّقوا را که بارها توضیح دادیم یعنی پرهیز کنید، مواظب باشید، مواظب چه هستیم؟ الآن داریم می‌رویم می‌بینیم یک چیز جالبی توجه ما را جلب کرد و ما این قدر از این خوشمان آمده که دارد می‌آید به مرکز ما، ما با آن همانیده بشویم، اِتَّقوا می‌گوید مواظب باش نگذار بیاید مرکزت.

اگر شما مالک خودتان باشید راهتان را می‌کشید می‌روید، نمی‌گذارید آن شخص یا آن چیز که خیلی جالب است بیاید به مرکزتان. اگر مالک خودتان نباشید، خوب دیگر آن چیز یا آن شخص شما را می‌گیرد، می‌کشد، می‌برد. پس اختیار ندارید شما، اگر کسی مرکزش همانیده باشد، اختیار ندارد، چون آن همانیدگی می‌کشد. پس می‌گوید اختیار برای کسی خوب است که مالک خودش بشود در فضای پرهیز اما اگر کسی حفظ و تقوا نداشته باشد، باید مواظب باشد زینهار، این آلت اختیار را بینداز دور و بگذار مولانا برای تو چراغ روشن کند و انتخاب بدهد. از ابیات مولانا استفاده کن تا انتخاب کنی، نه این‌که من ذهنی‌ات انتخاب کند.

ره نداند، نه کثیر و، نه قلیل

نگش آید آمدن خلف دلیل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۴)

می‌رود اندر بیابان دراز گاه لنگان آیس و، گاهی به تاز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۵)

شمع نه، تا پیشوای خود کند نیم‌شمعی نه، که نوری گد کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۶)

آیس: ناامید، مأیوس

گد: گدایی، درویشی. در اینجا به معنی اکتساب و اقتباس است.

کد کردن یعنی گدایی کردن. پس این‌طوری شد، این شخصی که به اندازه‌ی جو هم عقل ندارد و مرکزش همانیده است و من‌ذهنی پر از درد دارد، می‌گوید راه را نمی‌داند، نه کم نه زیاد، هیچ نمی‌داند. حالا راه را که نمی‌داند که هیچ، ننگش هم می‌آید ناموس من‌ذهنی‌اش هم صدمن آهن است.

دنبال یک آدمی مثل مولانا نمی‌رود، می‌گوید که مولانا چه می‌داند یا فردوسی چه می‌داند؟ «نگش آید آمدن خلفِ دلیل» اگر یک عاقلی باشد، ننگش می‌آید که دنبالش برود، می‌گوید من می‌دانم اما «می‌رود اندر بیابان دراز» در بیابان ذهن راه افتاده می‌رود که این هم دراز است، بعضی موقع‌ها ناامید می‌شود، «گاه لنگان آیس و، گاهی به تاز» گاهی یک چیزی را می‌بیند با آن همانیده می‌شود، می‌دود تا به آن برسد. «به تاز» یعنی تازیدن، دویدن. بعد رفت رسید، از او می‌خواهد زندگی بگیرد، کام بگیرد، نمی‌تواند ناامید می‌شود، آیس می‌شود، بعد شروع می‌کند به لنگیدن. البته تمام جهات به او درد می‌دهند آخر سر آیس می‌شود، ناامید می‌شود، سرخورده می‌شود. می‌بینید که چقدر سرخوردگی باز هم در زندگی خانوادگی برای ما پیش می‌آید، برای این‌که زن از شوهر، شوهر از زن خوش‌بختی می‌خواهد و حس وجود می‌خواهد، حمایت می‌خواهد، همه‌چیز می‌خواهد، زندگی می‌خواهد، ناامید می‌شود، نمی‌دهد. این‌ها را باید از زندگی بخواهد ولی چون عقل ندارد، نه کم یا نه زیاد و دنبال آدمی مثل مولانا یعنی دلیل و راهنما هم نمی‌رود، صدمن آهن دارد پایش.

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسا بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

یعنی آبروی من‌ذهنی، حیثیت بدلی من‌ذهنی صد من آهن است که به پای همین‌جور آدم‌ها بسته شده. «شمع نه» شمع ندارد که این شمع را پیشوای خودش بکند، حتی نیم‌شمع هم ندارد که چه کار کند؟ برود یک نوری را گدایی کند، این یعنی من‌ذهنی تمام‌عیار است. بله یک چند بیت بخوانیم که این بیت‌ها را بهتر بفهمیم، می‌گوید:



شرط، تسلیم است، نه کار دراز سود نبود در ضلالت ترک‌تاز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳)

من نجویم زین سپس راهِ اثیر

پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۴)

ضلالت: گمراهی

اثیر: آسمان، کُرّه آتش که بالای کُرّه هواست؛ در اینجا مراد هشیارِ جسمی است.

حالا ببینید این دو بیت واقعاً به شما کمک می‌کند؟ شرط این است که انسان فضا را باز کند و از درونش عقل بگیرد. نه این که فضا را ببندد، من ذهنی داشته باشد، مرکزش جسم باشد و راه طولانی برود، کار دراز بکند. در گمراهی من ذهنی «ترک‌تاز» کردن فایده ندارد، بنابراین من راه درد را نمی‌جویم. «من نجویم زین سپس راهِ اثیر» راه آتش را، درد را و ذهن را نمی‌روم، چه کار می‌کنم؟ «پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر»، پیر واقعی جست‌وجو می‌کنم، مولانا را جست‌وجو می‌کنم، می‌بینید چند بار می‌گوید.

و همین‌طور:

کار و باری که ندارد پا و سر ترک کن، هی پیرِ خر، ای پیرِ خر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۰)

غیر پیر، استاد و سرلشکر مباد

پیرِ گردون نی، ولی پیرِ رشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۱)

پیر گردون: شخصی که با گذر روزگار پیر و سالمند شده باشد، پیرِ تقویمی
رشاد: هدایت

پس می‌گوید: «کار و باری که ندارد پا و سر»، انسان وقتی من ذهنی دارد، مرکزش عدم نیست، کاروبارش سر و پا ندارد. ترک کن این را یعنی کار براساس من ذهنی را که فایده ندارد، ترک کن. هی آگاه باش پیر بخر، برو دنبال پیر، پیر پیدا کن، ای پیرِ خر. ای کسی که هفتاد ساعت است، هشتاد ساعت است، هنوز متوجه نشدی این موضوع را.



بعد می‌گوید غیر از پیر، استاد و سرلشکر نباشد، اما پیرِ زمان نه، پیر به‌خاطر سن، آدم پیر نمی‌شود. «پیرِ گردون نی»، پیرِ سن نی ولی «پیرِ رشاد» پیرِ هدایت، پس فهمیدیم پیر چه هست. پیرِ گردون: شخصی که با گذر روزگار پیر و سالمند شده باشد، پیرِ تقویمی، رشاد یعنی هدایت. و همین‌طور این دو بیت را که مرتب برایتان می‌خوانیم:

اَذْكُرُوا اللَّهَ كَارِ هِر اوباش نیست
اِرْجِعِي بِرِ پای هر قَلَّاش نیست
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

لیک تو آیس مشو، هم پیل باش
ور نه پیلی، در پی تبدیل باش
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳)

قَلَّاش: بی‌کاره، ولگرد، مُفلس

درست است؟ این‌ها همه چراغ‌هایی است که ما روشن بکنیم ببینیم که خودمان را می‌توانیم ببینیم؟ «اَذْكُرُوا اللَّه» یعنی فضاگشایی، ذکر خدا، هردو از آیه قرآن است. می‌گوید خدا را زیاد یاد کنید، یعنی لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی کنید به او زنده بشوید.

ولی می‌گوید این کار، کارِ هر اوباش یعنی من‌ذهنی نیست و هر لحظه به‌صورت هشیاری قائم بالذات، راضی و مرضی، به‌سوی خداوند برگردید، ارجعی، می‌گوید ارجعی بر پای هر حقه‌بازی نیست و ذکر خدا هم کارِ هر قَلَّاش نیست یا اوباش نیست ولی تو ناامید نشو، پیل بشو.

پیل یعنی از جنس زندگی بشو، مرتب فضا را باز کن. هر موقع فضا را باز می‌کنیم پیل می‌شویم یعنی از جنس زندگی می‌شویم. اگر پیل نیستیم، از جنس زندگی نیستیم، می‌بینیم نادان هستیم باید تبدیل بشویم. هشیاری جسمی را با فضاگشایی به هشیاری نظر تبدیل کنید.

این هم آیه‌اش:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا.»
 «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را فراوان یاد کنید.»
 (قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۱)

ای کسانی که واقعاً می‌خواهید خوش‌بخت بشوید، ایمان آورده‌اید، فضا را باز کنید. مرتب خودتان را از جنس خداوند بکنید. «اِذْكُرُوا اللَّه» یعنی فضاگشایی و از جنس او شدن نه این‌که فقط بشینیم بگوییم خدا، خدا، خدا، خدا. به زبان نه، در درون.

همین‌طور:



آن بز کوهی دود که دام کو؟ چون بتازد، دامش افتد در گلو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۰)

راجع به چه چیزی صحبت می‌کنیم؟ گفت یک انسانی هست که نادان است. به اندازه یک جو عقل ندارد منتها صد من آهن وزن ناموس من‌ذهنی‌اش است.

ناموس یعنی حیثیت قلبی، حیثیت من‌ذهنی. آبروی من‌ذهنی دیدید که آبروی من‌ذهنی چجوری است؟ هی مردم نبینند ما برویم مهمانی داریم، گلیم‌مان را جمع کنیم برویم فرش قرص کنیم بگذاریم. میل بگذاریم، آبرویمان را حفظ کنیم. آبرو داریم پیش مردم. بله دروغ بگوییم این فرش‌ها مال خودمان است. یک موقع مردم نفهمند نداریم، آبرویمان می‌رود. ما داریم. ما ثروتمند هستیم. روابطمان در خانواده با همسرمان، بچه‌مان بسیار خوب است. مواظب باشیم بین مردم دعوا نکنیم. این‌ها همه آبروهای مصنوعی است. صد من حدید هم هست.

آشکار بشود می‌خواهیم خودمان را بکشیم. پس این نادان که اندازه جو عقل ندارد و از انسان‌هایی مثل مولانا هم آبروی مصنوعی‌اش نمی‌گذارد قرص کند، دنبال کسی نمی‌رود. دنبال پیل نمی‌رود. خدا را ذکر نمی‌کند. به «ارجعی» عمل نمی‌کند، بر نمی‌گردد از جهان به سوی زندگی.

«ارجعی» یعنی دائماً یک صدایی ما را می‌گوید که برگرد به سوی من، برگرد، منتها با من‌ذهنی نه. فضا را باز کن بگذار یک قسمتی از تو زندگی بشود. سوار بر زندگی بیا به سوی من.

همه این صحبت‌ها در طول این سه غزل هم گفته شده‌است.

آن بز کوهی دود که دام کو؟ چون بتازد، دامش افتد در گلو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۰)

بز کوهی می‌گوید این‌جا دام کجا بود در صحرا؟ بز کوهی من‌ذهنی است. همین‌که می‌تازد دامش می‌افتد در گلو.

اتفاقاً ما را که بزرگ می‌کنند، بچه‌ها را، باید بگویند که هر همانیدگی دام است. اگر مرتب جلوی بروی، هی همانیده بشوی، همانیده بشوی، همانیده بشوی در چهارده، پانزده سالگی می‌بینید که یک دام بزرگی در گردنت افتاده است. نگو دام کو؟ همانیده نشو. مواظب باش، «اتقوا»

و این بیت را داشتیم می‌گفتیم:



کرده حق، ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

خداوند ناموس یعنی آبروی من ذهنی را صد من آهن کرده و چه بسا آدم‌ها که نادان هستند، من ذهنی دارند و به بند ناپدید بسته شده‌اند یعنی بند ناپدید درونی دست و پایشان را بسته‌است و همین‌طور این‌ها دور خودشان می‌گردند. در ذهن از یک قسمتی به قسمت دیگر می‌روند و از ذهن نمی‌توانند بیرون بروند.

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه مانده‌یی بر جای، چل سال ای سفیه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

می‌روی هر روز تا شب هروله خویش می‌بینی در اول مرحله (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

حرّ: گرما، حرارت

تیّه: بیابان شن‌زار و بی آب و علف؛ صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.

سفیه: نادان، بی‌خرد

هروله: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن

آیا این بیت در مورد ما صادق است؟ مانند قوم موسی در گرمای آن بیابان هر روز با جان‌کندن می‌رفتند، آخر روز می‌رسیدند به آنجایی که حرکت کرده بودند. هیچ تغییری در حالتشان نمی‌شد. همچو قوم موسی اندر گرمای بیابان چهل سال است ای سفیه بر جای خودت مانده‌ای.

هر روز تا شب تندتند راه می‌روی، تندتند فکر می‌کنی، عمل می‌کنی ولی نتیجه ندارد «خویش می‌بینی در اول مرحله».

خوب این‌ها چراغ است. اگر این‌طوری است پس معلوم می‌شود که ما عقل از فضای گشوده شده نمی‌گیریم، عقل را تقلید می‌کنیم آن هم تقلید چنین بی‌حاصلان. از چه کسی تقلید می‌کنیم؟ از کسانی که یک جو عقل ندارند.

دنبال قصه را می‌گیریم می‌رویم:

نیست عقلش، تا دم زنده زند نیم‌عقلی نه، که خود مُرده کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۷)

مردۀ آن عاقل آید او تمام تا برآید از نشیب خود به بام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۸)

عقل کامل نیست، خود را مُرده کن در پناهِ عاقلی زنده سُخن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۹)

می‌گوید که این شخص، این نادان، کسی که فضاگشایی نکرده و من‌ذهنی را نگه داشته، افسانۀ من‌ذهنی را با خود حمل می‌کند، این قدر عقل ندارد که مثل زنده‌ها حرف بزند و دم بزند و اظهار زندگی بکند و برکت زندگی را پخش کند یعنی عقل را از درونش بگیرد «نیست عقلش، تا دم زنده زند»

«نیم‌عقلی نه»، نیم‌عقل هم ندارد که خودش را به مردگی بزند، بگوید نمی‌دانم، بلد نیستم، بلند نشود، گوش بدهد، تواضع بکند. آن هم ندارد.

مردۀ آن عاقل آید او تمام تا برآید از نشیب خود به بام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۸)

پس مردۀ مولانا بشود بگوید که من این انتخاب‌های خودم را فعلاً می‌گذارم کنار چون این‌ها مال من‌ذهنی من است، از حرصم می‌آید، از ترسم می‌آید، از خشمم می‌آید، از رنجشم می‌آید، از کینه‌ام می‌آید، از باورهای همانیده‌ام می‌آید. من باورِ همانیده و دردِ همانیده زیاد دارم. این‌ها را گذاشته‌ام کنار، مردۀ مولانا شدم بگذار ابیاتش را بخوانم. مثل چراغ روشن کنم، راه را به من نشان بدهد.

تمام، کاملاً. تا از پایین‌ترین سطح بیاید به بام، بالا. از بی‌عقلی بیاید به عقل. از بستن فضای درون باز کند، باز کند عاقل بشود. بعد می‌گوید «عقل کامل نیست»، اگر عقل کامل نداری، خودت را مُرده کن، تواضع کن، بلند نشو، بگو نمی‌دانم. برو به کجا؟ به پناه عاقلی که سخن زنده‌کننده می‌زند.

«در پناه عاقلی زنده سُخن» خوب ما خودمان را می‌توانیم مرده بکنیم برویم در پناه سخن مولانا بشینیم بخوانیم واقعاً.



بیت‌ها را مثل چراغ روشن کنیم، مثل آینه کنیم. خودمان را ببینیم. نواقص‌مان را برطرف کنیم. ببینیم درد داریم اعتراف کنیم. در هشیاریمان نگه داریم، بگوییم خدایا به من کمک کن.

زنده نی تا همدم عیسی بُود
مُرده نی تا دَمگه عیسی شود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۰)

جان کورش گام هر سو می‌نهد
عاقبت نَجهد، ولی برمی‌جهد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۱)

پس این طوری شد:

زنده نی تا همدم عیسی بُود
مُرده نی تا دَمگه عیسی شود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۰)

جان کورش گام هر سو می‌نهد
عاقبت نَجهد، ولی برمی‌جهد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۱)

می‌گوید این شخص زنده نیست که برود با عیسی همدم بشود. اگر زنده بود همراه عیسی می‌رفت و مرده‌ها را زنده می‌کرد یعنی می‌رفت به من‌های ذهنی، در من‌های ذهنی درونشان زندگی را می‌دید و به ارتعاش درمی‌آورد.

می‌دانید که هر انسانی که مثل عیسی به زندگی زنده شده باشد از پهلوی ما رد بشود از طریق قرین می‌تواند روی ما اثر بگذارد. دل ما خو می‌دزد از انسان زنده به زندگی بنابراین به زندگی ارتعاش می‌کند. ما همین ارتعاش زندگی را در درونمان حس کنیم، متوجه می‌شویم که یادتان است در غزل گفت: آه! معشوق پنهان. یک معشوق پنهانی داریم ما که دارد الآن ارتعاش می‌کند، خود زندگی است و ممکن است متوجه بشویم که دیگر زندگی از بیرون نخواهیم.

زنده نی تا همدم عیسی بُود
مُرده نی تا دَمگه عیسی شود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۰)



خودش هم نکشته، مرده نکرده که یک عیسایی بیاید زنده‌اش کند. بنابراین جان من ذهنی‌اش که کور است در هر سویی می‌جهد. به سوهای مختلف ذهنی می‌رود که هر سو هم به‌سوی یک چیزی است که ذهنش نشان می‌دهد می‌گوید این درونش زندگی است.

امروز دنبال پول می‌رود، فردا دنبال همسر می‌رود. روز بعد دنبال بچه می‌رود، بعد مقام می‌رود، دانش می‌رود، باور می‌رود، انواع و اقسامش، دردهای مختلف می‌رود. این‌ها سوهای مختلف است. جان کورش که نمی‌بیند که دنبال این‌ها نرود، دنبال این‌ها می‌رود ولی با این‌ها از ذهن نمی‌جهد، ولی جهش می‌کند جهش می‌کند از این موضع ذهنی به یکی دیگر.

مثل مگس بلند می‌شود از یک جایی می‌نشیند در هم‌هویت‌شدگی دیگر. برمی‌جهد، تکان می‌خورد، حرکت می‌کند ولی جان کورش از ذهن بیرون نمی‌تواند بیاید.

«قصه آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی، یکی عاقل و یکی نیم‌عاقل و آن دگر مغرور و ابله مُغفَلِ لاشی و عاقبت هر سه»
مُغفَل: نادان، کند ذهن

دنبال این قصه آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی است که باز هم مولانا تمثیل می‌زند که در این جهان سه‌جور انسان وجود دارد، سه تا ماهی وجود دارد که در آبگیرِ ذهن گیر کرده‌اند؛ ذهن را به آبگیر یا گرداب تشبیه می‌کند.

می‌گوید یک جایی، یک دریا هست، منتها این وسط یک آبگیر هست که انسان‌ها در آن گیر کرده‌اند، و سه‌جور این‌جا ماهی هست؛ یکی عاقل است، یکی نیم‌عاقل است، یکی هم نادان است، درست است؟ حالا ما ببینیم که واقعاً شبیه کدام ماهی هستیم، ما عاقل هستیم، نیمه‌عاقل هستیم یا نادان؟

اجازه بدهید چند بیت بخوانیم:

قصه آن آبگیر است ای عنود

که درو سه ماهی اشگرف بود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۲)

در کلیله خوانده باشی، لیک آن

قشر قصه باشد و، این مغز جان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۳)

چند صیادی سوی آن آبگیر

برگذاشتند و، بدیدند آن ضمیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۴)



آبگیر: برکه، استخر
 عنود: ستیزه‌گر، معاند
 اِشْگَرَف: شِگَرَف، خوب، نیکو، بزرگ

می‌گوید من قصه آن آبگیر را می‌خواهم بگویم ای ستیزه‌گر! عنود یعنی ستیزه‌گر و منظور از آن من ذهنی است، که در آن آبگیر، آبگیر هم دریا نیست، یعنی یک جایی است که آب در آن گیر کرده، پس ذهن واقعاً یک آبگیر است. یک جایی که آب گیر کرده و تمام انسان‌ها در آن زندگی می‌کنند و در آنجا سه‌جور ماهی شگفت‌انگیز هست.

می‌گوید در «کليله و دمنه» ظاهر قصه را خواننده‌ای ولی من الان می‌خواهم مغزش را به شما توضیح بدهم.

پس چند صیاد به‌سوی آن آبگیر رفتند، پس در این جهانِ ذهن ما گیر کرده‌ایم، صیادان زیادی می‌خواهند از هشیاری ما استفاده کنند؛ ما هرچه زودتر باید از این آبگیر یا گردآب بیرون برویم به‌سوی دریا.

«برگذشتند و بدیدند آن ضمیر» می‌گوید که این چیزی که برایشان پنهان بود، متوجه شدند که این‌جا سه‌تا ماهی هست و حالا، هر باشنده‌ای که می‌خواهد از ما سوءاستفاده کند، از هشیاری ما، این را می‌داند که ما در آبگیرِ ذهن گیر کرده‌ایم و هرکسی از این‌جا سریع حرکت نکند برود به دریا، در این‌صورت گرفتار این صیادان خواهد شد.

پس شتابیدند تا دام آورند ماهیان واقف شدند و هوشمند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۵)

آنکه عاقل بود عزم راه کرد عزم راه مشکل ناخواه کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۶)

گفت: با اینها ندارم مشورت که یقین سستم کنند از مقدرت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۷)

ناخواه: ناخواسته، طلب نکرده، نامطلوب
 مقدرت: قدرت و توانایی

مقدرت یعنی قدرت و توانایی آن چیزی که از دست آدم برمی‌آید که خیلی زیاد است اگر فضا را باز کند.

ناخواه یعنی ناخواسته، طلب نکرده، نامطلوب.



می‌گوید پس این صیادان باعجله رفتند که دام بیاورند این ماهی‌ها را بگیرند و ماهی‌ها متوجه این موضوع شدند.

پس چه شد؟ آن که عاقل بود، فوراً حرکت کرد. گفت این‌ها رفته‌اند الآن می‌آیند ما را می‌گیرند، منتها عزمِ راهی را کرد که برایش مطلوب نبود.

یعنی ما هم که از ذهن می‌خواهیم برویم به فضای یکتایی، باتوجه به ماهیانِ دیگری هم که آن‌جا هستند و اُنس گرفتیم با فضای گرداب یا آبگیر، دوستانی آن‌جا داریم، عادت کردیم به آن فضا، به محدودیت آن‌جا، بنابراین دوست داریم آن‌جا را، ترسناک است که آن‌جا را ترک کنیم، و تازه نمی‌دانیم در راه اگر از دوستانمان جدا بشویم چه پیش می‌آید، ولی پیشِ خودش گفت با این‌ها مشورت نمی‌کنم.

«گفت با این‌ها ندارم مشورت» چون این‌ها نمی‌خواهند بیایند، پس اگر بگویم ممکن است که من را پشیمان کنند یا چیزهای منفی بگویند، بگویند نمی‌شود و نرود و می‌رود می‌میرد و این‌جا حالا با هم هستیم و...

بنابراین من از قوهٔ توانایی‌هایم می‌افتم، یعنی من توانایی زیاد دارم، واقعاً این بیت خیلی جالب است شما یک کاری می‌خواهید بکنید حتی در این دنیا هم نباید با من‌های ذهنی که از سستی و از بی‌قدرتی و کار نکردن و تنبلی حرف می‌زنند یا از آن پایگاه حرف می‌زنند مشورت کنید.

اگر شما به یک هدفی می‌خواهید برسید، باید خودتان تنها بروید، با کسی مشورت نکنید، مخصوصاً درمورد رفتن از ذهن به فضای یکتایی با کسی نباید مشورت کنید.

و خودش دارد توضیح می‌دهد:

مهر زاد و بوم بر جانشان تند

کاهلی و جهلشان بر من زند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۸)

مشورت را زنده‌ای باید نکو

که تو را زنده کند، و آن زنده کو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۹)

ای مسافر با مسافر رای زن

زآنکه پایت لنگ دارد رای زن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۰)



می‌گوید که مِهْرِ زَاد و بوم، «مِهْرِ زَاد و بوم» می‌دانید که ما در ذهن زاییده می‌شویم، همین‌که خودمان را می‌شناسیم می‌بینیم که در فضای ذهن هستیم.

می‌گوید که مِهْرِ آن خوراک‌های این‌جهانی، تأیید و توجه مردم و محبت‌های من‌ذهنی دور و بَرِمان و دوست داشتن آن محیطی که در آن زاییده شدیم را بر جان‌شان می‌زند، بنابراین این‌ها تنبل‌اند و جهل دارند و آثار کاهلی و تنبلی‌شان از طریق قرین روی من اثر می‌گذارد، بهتر است به این‌ها نگوییم.

و این‌ها را مولانا به ما می‌گوید که ما هم رعایت کنیم. می‌گوید آدم مشورت می‌کند باید با یک آدم زنده به حضور، زنده به زندگی مشورت کند؛ تا تو را به زندگی و مرکز عدم زنده کند. و کو آن آدم؟ واقعاً هست؟ اگر نیست مشورت نکن!

«ای مسافر با مسافر رای زن» ای کسی که می‌خواهی سفر ببری، با کسی مشاوره کن که او هم مسافر است او هم می‌خواهد برود، بنابراین رنج‌ها را می‌خواهد بپذیرد، سختی‌ها را بپذیرد.

«ای مسافر با مسافر رای زن» مسافر نباید با کسی مشورت کند که نمی‌خواهد از آن محیط برود؛ برای این‌که رای زن، به اصطلاح مشورت من‌ذهنی، پایت را لنگ می‌کند.

از دَمِ حُبِّ الْوَطَنِ بگذر مایست که وطن آن سوست، جان این سوی نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۱)

گر وطن خواهی، گذر ز آن سوی شط این حدیثِ راست را کم خوان غلط

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۲)

شط: رودخانه

می‌گوید که از افسون «حُبُّ الْوَطَنِ» بگذر، یعنی این‌که می‌گوید «دوست داشتنِ وطن از ایمان هست» این را چون به صورت غلط به‌کار می‌برند، تو از این استفاده نکن! برای این‌که وطن، آن‌سو است، وطن فضای یکتایی است، وطن فضای ذهن نیست، بنابراین اگر این را برای ذهن و این جهان به‌کار ببریم غلط است، پس بنابراین اگر وطن را می‌خواهی این‌ور نمان، از این شطِّ همانیدگی‌ها عبور کن، برو آن‌طرف که هیچ همانیدگی در تو نماند.

«حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ»

«وطن‌دوستی از ایمان است.»

(حدیث)



و این حدیث راست را که گفته‌اند «وطن‌دوستی از ایمان است» این راست است ولی تو اصلاً غلط نخوان، تا حالا غلط خواندی، یعنی اگر این حدیث را که «وطن‌دوستی از ایمان است» به ذهن اعمال کنی و برای ذهن به‌کار ببری که وطن ما ذهن است، در این صورت در جای غلط به‌کار بردی. آن موقع تا آخر عمرمان در وطن ذهن می‌مانیم، پس ذهن وطن ما نیست، این حدیث را اگر درست بخوانیم وطن ما فضای یکتایی است و حُبِّ آن‌جا، دوست داشتن آن فضا، از ایمان است؛ اگر آن فضا را دوست داشته باشیم، باید تندتند فضا را باز کنیم.

این ماهی عاقل هم واقعاً، که بعداً هم می‌گوید «سینه را پا کرد می‌رفت آن حذور»، یعنی آن پرهیزکننده سینه‌اش را «پا» کرد و می‌رفت. پس بنابراین فضاگشایی می‌کرد، می‌رفت، حالا پس بنابراین فرق بین کسی که فضاگشایی می‌کند، کسی که فضابندی کرده و ذهن را وطن خودش ساخته، می‌گوید که وطن‌دوستی یعنی ذهن‌دوستی از ایمان است، با کسی که وطن را فضای یکتایی می‌داند می‌گوید آن فضا را دوست داشته باشی از ایمان است، چقدر فرق است.

پس می‌گوید که این حدیث راست است، ولی اصلاً این را تو غلط نخوان چون اگر این را به ذهن اعمال کنی، در این صورت بدبخت می‌شوی و آن موقع فکر می‌کنی باید ذهن را دوست داشته باشی و ذهن‌دوستی و در این فضا زندگی کردن در فکرها گم شدن، درد کشیدن، وطن توست، این‌جا وطن تو نیست. وطن تو فضای یکتایی است.

بخش سوم

«سِرِّ خواندنِ وضوکننده، اورادِ وضو را»

(تیترا)

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۳)

مولانا گفت سه جور انسان داریم: یکی اش «عَاقِل» است، یکی اش «نیمه‌عَاقِل» است، یکی اش هم «نَادَان» است و در آخر هم گفت که این‌که می‌گویند «دوستیِ وطن از ایمان است»، این درست است، منتها وطن را باید بشناسی کجاست، منظورش این است که وطن فضای یکتایی است که در اثرِ فضاگشایی در درونِ ما گشوده می‌شود و آن وطنی که ما در آن زاده می‌شویم و خو می‌گیریم، یعنی «ذَهَن»، وطن نیست و این ورد را خواندن که «حُبِّ وطن یعنی «ذَهَن» از ایمان است»، انسان را در ذهن زندانی می‌کند. منظورش این است که آدم‌های نادان که توصیفش کرد که این‌ها من‌ذهنی دارند و مرکزشان جسم است، این حدیث را غلط می‌خوانند، برای «ذَهَن» می‌خوانند. برای این کار تمثیلی می‌زند و تمثیل را می‌خوانیم.

و تمثیلش این است که در وضو وقتی بینی را می‌شویند، می‌گویند که ما را خدایا با بوی جَنَّت جفت کن. و همین‌طور وقتی قضای حاجت می‌کنند و نشیمن‌گاه‌شان را تمیز می‌کنند می‌شویند، یک ورد دیگری می‌خوانند. می‌گویند ما را کمک کن که اگر ما پوستمان را تمیز کردیم، تو روحمان را از آلودگی‌ها، همانیدگی‌ها و دردها تمیز کن و یک اشتباه بزرگی را گوشزد می‌کند و آن این است که «وَرْدِ بِنِی» را نباید برای نشیمن‌گاه خواند، یعنی وردی که برای فضاگشایی و یافتن بوی بهشت و بوی خدا باید بخوانیم، مثل همین ابیات مولانا یا آیات قرآن، برای آن یکی سوراخ نباید بخوانیم. چون آن یکی سوراخ معادل «ذَهَن» است و این اشتباهی است که تقریباً همه می‌کنند، و مولانا یک جوری می‌خواهد گوشزد کند که تقریباً اکثر مردم جهان نادان هستند، از جنس این هستند که ورد را به سوراخ عوضی می‌خوانند.

می‌گوید که

در وضو هر عضو را وردی جدا

آمده‌ست اندر خبر، بهر دعا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۳)

چونکه استنشاقِ بینی می‌کنی

بوی جَنَّت خواه از رَبِّ غنی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۴)

تا تو را آن بو کُشد سوی جنان

بوی گل باشد دلیلِ گُلبنان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۵)



استنشاق: به بینی کشیدن مایع یا چیزی، بو کردن چیزی.

جنان: جمع جَنَّة به معنی بهشت، باغ

گَلْبَن: بوته گل

استنشاق: به بینی کشیدن مایع یا چیزی، بو کردن چیزی. جنان: جمع جَنَّة به معنی بهشت. گل بُن هم یعنی بوته گل.

پس می‌گوید در وضو، تمثیل می‌زند هر عضوی ورد جدا دارد، تمثیل می‌زند البته، وقتی آب را می‌کشی به بینی‌ات باید بگویی که ای خداوند غنی، من از تو بوی بهشت را می‌خواهم، یعنی فضاگشایی کنی. به عبارت دیگر می‌خواهد بگوید که این ابیات را یا مطالب معنوی را یا دینی را برای فضاگشایی و بو کشیدن خدا یا بوی عشق باید بخوانی، تا این بوی فضای گشوده شده تو را به فضای یکتایی بکشد و بوی عشق که با فضاگشایی می‌آید دلیل گل بُنان یا بوته‌های گل است.

و یک چیز دیگری هم می‌گوید:

چونکه استنجا کنی، ورد و سُخُن این بُود یا رب تو زینم پاک کن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۶)

دست من اینجا رسید، این را بُشُست دستم اندر شستن جانست سست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۷)

ای ز تو کس گشته جان ناکسان دست فضل توست، در جان‌ها رسان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۸)

استنجا: مخفف استنجاء، به معنی تطهیر خود پس از قضای حاجت است. این مسأله آدابی دارد که در کتب مربوطه آمده است.

ناکس: پست، حقیر، فرومایه

بعد می‌گوید که وقتی که بعد از رفع حاجت خودت را می‌شویی، باید بگویی که من دستم دستم این قدر رسید که این‌جا را پاک کردم، منتها روحم که همانیده است و با دردها آغشته شده، این را نمی‌توانم بشویم، تو لطف کن این‌ها را کمک کن بشوی. دست من در ذهن به آن‌جا نمی‌کشد. «دستِ ذهن» به آن‌جا نمی‌کشد. و «جان ناکسان» یعنی جان من‌های ذهنی از تو «کس» می‌شود، یعنی انسان‌ها به وسیله شستن آلودگی‌های ذهنی به وسیله تو انسان می‌شوند پس بنابراین می‌بینید که در عین حال ما به ذهن هم نگاه می‌کنیم و خودمان را از آلودگی‌ها حفظ می‌کنیم، رو می‌کنیم به آن‌ور و فضا را باز می‌کنیم تا کمک زندگی بیاید.



حَدِّ من این بود، کردم من لئیم ز آن سوی حد را نقی کن ای کریم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۹)

از حَدِّ شُستم خدایا پوست را از حوادث تو بشو این دوست را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۰)

لئیم: پست
نقی: پاکیزه و نظیف
حدِّ: مدفوع، سرگین

پس بنابراین می‌گوید که اندازه من همین قدر بود که پرهیز کنم و پوست را بشویم، ولی دستم به شستنِ همانیدگی‌ها نمی‌رسد. واقعاً هم همین‌طور است، ما هشیارانه با ذهنمان تعدادی شست‌وشویِ سطحی می‌توانیم انجام بدهیم، ولی بیشتر از آن هم حِدِّمان نمی‌رسد. پس نقی یعنی پاک؛ پاکیزه. لئیم، پست. حدِّ: مدفوع.

از حَدِّ شُستم خدایا پوست را از حوادث تو بشو این دوست را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۰)

می‌بینید که تمثیلش کاملاً گویاست و منظور مولانا این است که ببینیم که ما به چه کاری مشغول هستیم، نمی‌شود ما به کارِ من‌ذهنی مشغول باشیم و ابیات مولانا را بخوانیم و ابیات مولانا را برای مقاصدِ ذهنی و این دنیایی به‌کار ببریم و مثلاً گفت که این حدیث که وطن را باید دوست داشته‌باشی و این از ایمان است «وطن» را باید درست بشناسی، اگر این حدیثِ راست را غلط بخوانی و به‌جای غلط به‌کار ببری، یعنی «فضایِ ذهن» را «وطنِ بدانی» و آن‌جا را دوست داشته‌باشی و آن را ایمان بدانی، در این صورت ایمانِ جسمی داری، ریشه‌ای نداری و در ذهن زندانی خواهی ماند و این عینِ ابله‌ی است. «از حَدِّ شُستم خدایا پوست را» از «حوادث» یعنی از همانیدگی‌ها «تو بشو این دوست را».

«شخصی به وقتِ استنجا می‌گفت اَللّهُمَّ اَرِحْنِي رايِحَةَ الْجَنَّةِ به جای آنکه اَللّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنَ التَّوَابِينَ واجْعَلْنِي مِنَ الْمُتَطَهِّرِينَ که وردِ استنجاست و وردِ استنجا را به وقتِ استنشاق می‌گفت، عزیزِ بشنید و این را طاقت نداشت»

(تیترا)

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۱)

اَرِحْنِي: مرا از آن رایحه بهره‌مند کن.



و الآن داستانِ ماهی عاقل را می‌خواهد بگوید و همین‌طور این‌که یک کسی دعا را عوضی می‌خواند، حالا ببینیم خودش چه می‌گوید.

آن یکی در وقتِ استنجا بگفت که مرا با بوی جنت دار جفت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۱)

گفت شخصی: خوب ورد آورده‌ای لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۲)

این دعا چون ورد بینی بود، چون ورد بینی را تو آوردی به کون؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۳)

پس می‌گوید که یک کسی موقعِ قضای حاجت و شستنِ نشیمن‌گاهش می‌گفت که خدایا، من را با بوی بهشت جفت بکن، بوی بهشت را به دماغِ من برسان. شخصی این را شنید، گفت که «ورد» را درست می‌گویی، منتها برای سوراخِ درست نمی‌خوانی. این دعا «وردِ بینی» هست، تو چرا آوردی این را به نشیمن‌گاهت؟!

خوب گفتیم این «نشیمن‌گاه» که ما از کثافت باید بشوییم، این «ذهنِ ما» است و تمامِ فعالیت‌های ذهنیِ من‌دار هست، حالا ما باید ببینیم که ما وقتی ابیاتِ مولانا را می‌خوانیم یا نماز می‌خوانیم یا عبادت می‌کنیم، آیا حضور داریم؟ فضاگشایی می‌کنیم؟ در یک فضای گشوده‌شده بوی بهشت می‌خواهیم از خداوند؟ یا نه، فضا را می‌بندیم و به فعالیت‌های ذهنیِ من‌دار و پُر از ستیزه و مقاومت مشغولیم، هی قضاوت می‌کنیم، این ابیات را هم می‌خوانیم و در آن راه به‌کار می‌بریم. یعنی دائماً با کثافاتِ ذهن بازی می‌کنیم و از آن جنس هستیم، درعین‌حال انتظارِ بوی بهشت داریم و فکر می‌کنیم به‌سوی بهشت می‌رویم، درحالی‌که بوی بهشت از فضای گشوده‌شده می‌آید و خودش دارد توضیح می‌دهد:

رایحهٔ جنت ز بینی یافت حُرَّ رایحهٔ جنت کی آید از دُبر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۴)

ای تواضع برده پیش ابلهان وی تکبر برده تو پیش شهان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۵)



آن تکبر بر خسان خوب است و چُست هین مرو معکوس، عکسش بندِ توست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۶)

حُرّ آزاد؛ منظور کسی است که از قید تعلّقات آزاد باشد.
دُبّر: سرین، نشیمن.

و حُرّ یعنی آزاد؛ منظور کسی است که از قید تعلّقات آزاد باشد. دُبّر یعنی همین نشیمن‌گاه.

می‌گوید که انسانِ آزاده که از ذهنِ آزاد شده، رایحهٔ بهشت را از طریقِ بینی، یعنی مرکزِ عدم و فضای گشوده شده پیدا می‌کند. رایحهٔ بهشت را کسی از نشیمن‌گاهش پیدا نمی‌کند، یعنی از ذهنش پیدا نمی‌کند و خودش مثال می‌زند، می‌گوید که تو فروتنی را پیشِ ابلهان برده‌ای، یعنی من‌های ذهنی می‌آیند و تو تواضع می‌کنی، سجده می‌کنی پیشِ ایشان؛ احترامِ شما به من‌های ذهنی است. بعد آن موقع پیشِ شاهانِ عارف یعنی مثل مولانا تکبر را نشان می‌دهی، خودنمایی‌ات را به انسان‌های آزاده و معنوی نشان می‌دهی.

می‌گوید این تکبرِ تو و خودنمایی تو به من‌های ذهنی خوب است، ولی تو عکسش را می‌کنی. عکسش زندانِ توست.

پس از این ابیات که خیلی ساده هستند، باید به صورتِ آینه استفاده کنیم، ببینیم که آیا ما تواضع و سجده پیشِ کسانی می‌کنیم که با «دُبّر» سر و کار دارند، با ذهن سر و کار دارند، با عواملِ ذهنی کار می‌کنند یا در این دنیا یک مقامی دارند، منتها من‌ذهنی دارند، تواضع را پیشِ ابلهان برده‌ایم و تکبر را پیشِ شهان؟!

مثلاً برای ما مولانا مهم است، یا یک آدمی که من‌ذهنی دارد، ولی در این جهان یک مقامی دارد، یک قدرتی دارد؟ ما به حرفِ مولانا گوش می‌کنیم برای پیدا کردنِ راه؟

گفت: «یک چشمِ قرض کن از آن‌ها.»

الآن بشر اخبارِ عارفان را می‌گوید؟ برای پیدا کردنِ راهِ بشریت ما بیش‌تر ابیاتِ مولانا را پخش می‌کنیم یا خبرها همه می‌گویند که فلان من‌ذهنی که شاه است و یا رئیس‌جمهور است، او چه گفته؟!

آن انسان که قدرت دارد، آیا واقعاً قدرتِ معنوی هم دارد، یعنی مشعله دارد؟ مشعله‌اش از حضور می‌آید؟ زندگی از طریقِ او حرف می‌زند یا شیطان حرف می‌زند؟

می‌خواهد ما به این چیزها توجه کنیم.

شما پند را از چه کسی می‌گیرید؟



ای تواضع برده پیش ابلهان وی تکبر برده تو پیش شهان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۵)

این جا «شهان» شهان معنوی هستند. آن تکبر بر من‌های ذهنی خوب است و زیبا است، ولی انسان‌ها معکوس می‌روند. حالا پس انسان‌ها حال‌حالاها نمی‌توانند راهشان را پیدا بکنند. مولانا می‌خواهد که ما این وردِ خوب را به سوراخِ عوضی می‌خوانیم را بفهمیم یعنی چه.

از پی سوراخ بینی رُست گل بو وظیفه بینی آمد ای عتُل (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۷)

بوی گل بهر مَشام است ای دلیر جای آن بو نیست این سوراخ زیر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۸)

کی ازین جا بوی خلد آید تو را؟ بو ز موضع جو، اگر باید تو را (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۹)

عُتُل: بدخلق خشن
مَشام: مَشام، محلّ قوّه شامّه، بینی

نوشته عتُل یعنی بدخلق خشن. مَشام یعنی مَشام و محلّ قوّه شامّه، یعنی بینی.

می‌گوید گل برای سوراخِ بینی رُسته‌است. فقط بینی است که می‌تواند بوی گل را بفهمد، یعنی اگر بخواهیم بوی زندگی را بفهمیم، باید فضاگشایی کنیم. این روزنی که به‌سویِ خدا، به‌سویِ زندگی باز می‌شود، آن را باید باز کنیم و از جنسِ عدم بشویم. اگر مرکزِ ما جسم بشود، همیشه جسم باشد و ما شعرِ مولانا بخوانیم، چیزی نمی‌فهمیم. می‌گوید بوی گل، بوی خدا، بوی عشق برای مَشامِ جانِ توست. اگر مرکز عدم باشد، بوی گلِ عشق را می‌فهمیم، پیغامِ خدا را می‌فهمیم.

امروز داشتیم که خرابات، شادی بی‌سبب، مستی عشق، پیغامِ زندگی. پیغامِ زندگی با مشغول بودن به کارهای ذهنی من‌دار به گوش ما نمی‌رسد، ما هم آزاد نمی‌شویم.

می‌گوید:



بوی گل بهر مَشام است ای دلیر جای آن بو نیست این سوراخ زیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۸)

«کی ازین جا بوی خُلد آید تو را؟»، کی از ذهن و مرکزِ همانیده بوی بهشت برای تو می‌آید؟ از آنجا بوی درد می‌آید.

مثلاً عبادت می‌کنیم ما، نماز می‌خوانیم، این نماز، در طول نماز می‌بینیم که می‌خواهیم برویم سخنرانی کنیم، سه بار در طول نماز سخنرانی‌مان را مرور می‌کنیم؛ حضور ندارد این نماز! «کی ازین جا بوی خُلد آید تو را؟»

«بو ز موضع جو»، «موضع» یعنی فضای خالی، فضای گشوده‌شده جو، اگر قرار باشد این بو را بتوانی بفهمی.

همچنین حُبُّ الْوَطَنِ باشد درست تو وطن بشناس، ای خواجه نخست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۰)

گفت آن ماهی زیرک: ره گنم دل ز رأی و مشورتشان بر گنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۱)

نیست وقت مشورت، هین راه گن چون علی تو آه اندر چاه کن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۲)

پس می‌گویند که همین‌طور این حدیث «حُبُّ الْوَطَنِ» درست است، ولی خیلی‌ها این را برای ذهن می‌خوانند، بنابراین وطنِ ذهن را دوست دارند، می‌گویند پیغمبر گفته است، نه، می‌گویند اول تو وطن را بشناس. «وطن» فضای گشوده‌شده یا آسمانِ باز شده در درون ماست نه وطنی که در ذهن با مقاومت و قضاوت پیش می‌آید. پس بنابراین آن ماهی عاقل فهمیده بود که این دوتا ماهی وطن را نمی‌شناسند. و حدیث «حُبُّ الْوَطَنِ» را برای ذهن می‌خوانند. فهمید که اگر با آن‌ها مشورت کند، آن‌ها خواهند گفت که نه، حالا صبر کن ببینیم چه می‌شود، بگذار حالا این صیادها بیایند، شاید هم نیایند. پس بنابراین «گفت آن ماهی: زیرک ره گنم»، من به راه می‌افتم و دلم را از رأی و مشورت این‌ها برمی‌کنم، با این‌ها مشورت نخواهم کرد.

ببینیم شما این کار را می‌توانید بکنید؟ که روی خودتان کار کنید، فضا را باز کنید و درعین حال که کتافات و همانیدگی‌های ذهن را می‌بینید، فضا را باز کنید و این‌ور نگاه کنید، ببینید که از طرف زندگی چه می‌آید؟ و وقتی که ذهنتان را می‌بینید،



بگویند که خدایا، من نمی‌توانم این‌ها را بشویم، شما باید بشوید. بنابراین فضا را باز کنید ببینید که از آنجا آب شست‌وشوکننده می‌آید؟ آب حکمت می‌آید؟

گفت آن ماهی زیرک: ره گنم دل ز رأی و مشورتشان بر گنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۱)

نیست وقت مشورت، هین راه گن چون علی تو آه اندر چاه کن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۲)

پس بنابراین مشورت لازم نیست، وقت مشورت هم نداریم. این‌ها را مولانا می‌گوید. شما همین‌که این‌ها را شنیدید بدون این‌که به برادر، خواهر، دوست، پدر، مادر بگویند باید به‌راه بیفتید. به‌راه افتادن هم لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی است، اتفاق این لحظه را بازی دانستن است، فضای گشوده‌شده که وطن ماست، آن‌ها را جدی گرفتن است و دائماً با آن جنس فضاگشا کار کردن است، حضور داشتن است. و می‌گویند که اگر هم، تو آه می‌کشی و گله داری مثل حضرت علی، سرت را باید به چاه بکنی. می‌گویند که آن حضرت وقتی خسته می‌شد و مردم به حرفش گوش نمی‌کردند، گله‌هایش را به چاه می‌کرد، به آن‌ها نمی‌گفت و بنابراین راز را فاش نمی‌کرد. «اندر چاه کن»، یعنی به خودت بگو و پنهان کن. گله را آشکار نکن.

و چند بیت برای همین آشکار نکردن سر و سر در چاه کردن می‌خوانیم از دفتر اول. می‌گوید:

شاد باش و فارغ و آمن که من آن کنم با تو که باران، با چمن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)

من غم تو می‌خورم تو غم مخور بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)

هان و هان این راز را با کس مگو گرچه از تو، شه کند بس جستجو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴)



فارغ: راحت و آسوده

ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم

پس می‌آییم این بیت را به خودمان اعمال می‌کنیم. ما شاد می‌شویم، فضاگشایی می‌کنیم، می‌دانیم که برکتی که از آن فضا می‌آید، همان کاری را می‌کند که باران با چمن می‌کند. مطمئنیم که این کیمیا و نیروی شفا بخش به ما کمک خواهد کرد. و مطمئنیم که این بادی که از جهان می‌آید ما را خشک خواهد کرد و ما از ذهن و همانی‌گی‌ها و گله و شکایت و بالا آوردن دردها نمی‌توانیم بوی بهشت بگیریم.

یکی از مثال‌های این، همین است که مردم دارند از گرفتاری‌هایشان، از دردهایشان به هم‌دیگر می‌گویند. حالا از هم‌دیگر هم پیشی می‌گیرند، مسابقه می‌گذارند که ببینیم که چه کسی بیشتر درد کشیده و می‌گوید که از به هم زدن این کثافات شما می‌خواهید بوی بهشت را بگیرید. شما باید به خدا بگویید که من دستم به شستن این‌ها نمی‌رسد و فضا را از درون باز کنی و این صحبت‌ها را به چاه بکنی اگر هم داری، یعنی به کسی نگویی، آشکار نکنی، در خودت نگاه‌داری، سکوت کنی.

پس می‌گوید: «من غم تو می‌خورم، تو غم مخور» و خداوند از طریق فضای گشوده‌شده می‌گوید من غم تو را می‌خورم، تو غم مخور. من از صد پدر به تو مهربان‌ترم و هان و هان این راز را با هیچ‌کس صحبت نکن، فقط فضا را باز کن.

پس معلوم می‌شود فرایند تبدیل را به کسی نباید گفت. و اگر من‌های ذهنی از ما بپرسند، ما نباید راز را فاش کنیم، «من این‌طوری تبدیل می‌شوم، این‌قدر پیشرفت کردم». البته گفتن پیشرفت‌ها برای بیدار کردن دیگران و بیان کار زندگی خوب است، ولی نه برای تغییر آن‌ها و کمک گرفتن از آن‌ها، نه. برای کمک گرفتن از من‌های ذهنی، نه.

گورخانه راز تو چون دل شود آن مرادت زودتر حاصل شود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵)

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت زود گردد با مراد خویش جفت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۶)

دانه‌ها چون در زمین پنهان شود سر آن سرسبزی بستان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷)



دیگر کاملاً مشخص است. می‌گوید اگر رازت را در دل نگاه‌داری، می‌گفت: «چون علی، آه اندر چاه کن»، مرادت زودتر به‌دست می‌آید. در این‌جا مراد، در واقع مراد تبدیل هست. توجه کنید! منظور از مراد، مراد تبدیل است، گرچه که این‌ها را به هدف‌های مادی هم می‌شود به‌کار برد.

می‌گوید حضرت رسول فرموده‌است که هرکسی سیرش را، در این‌جا سیر باز هم اسرار تبدیل است و تغییراتی است که در آدم به‌وجود می‌آید، اگر در خودش نگه دارد، نهان نگه دارد، به مراد خودش زودتر می‌رسد.

وقتی دانه‌ها در زمین پنهان می‌شوند، مثال می‌زند. دانه‌ها را نمی‌شود روی زمین انداخت، مرغ‌ها می‌آیند می‌خورند و وقتی پنهان می‌شوند، پس از یک مدتی زمین سرسبز می‌شود. یعنی می‌رویند و بار می‌دهند.

بله این هم حدیث است:

«اسْتَعِينُوا عَلَىٰ انْجَاحِ الْحَوَائِجِ بِالْكَتْمَانِ. فَإِنَّ كُلَّ ذِي نِعْمَةٍ مَّحْسُودٌ.»

«نیازهای خود را با پوشاندن آن‌ها برآورید که هر صاحب‌نعمتی مورد حسادت است.»
(حدیث)

زر و نقره گر نبودندی نهان پرورش کی یافتندی زیرِ کان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۸)

وعده‌ها و لطف‌های آن حکیم کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹)

وعده‌ها باشد حقیقی، دلپذیر وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۰)

تاسه‌گیر: خفقان آور، مجازاً چیزی که پریشانی و بی‌قراری آورد.

بله، «تاسه‌گیر»، خفقان آور. می‌گوید اگر زر و نقره در زیر زمین نهان نبودند، همان‌طور که اطلاع دارید در قدیم معتقد بودند که با فشارات زمین و تابش آفتاب، این فلزات قیمتی در زیر زمین از سنگ به‌وجود می‌آیند. حالا این اعتقاد بود. می‌گوید که در معدن، زر و نقره اگر نهان نبودند، پرورش نمی‌یافتند.



وعده‌ها و لطف‌های آن حکیم کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹)

و این نشان می‌دهد که اگر ما فضاگشایی کنیم، وعده‌ها و لطف‌های خداوند بیاید، ما ایمن از ترس و بیم می‌شویم. بله، وعده‌های حقیقی دلپذیر است، منتها وعده‌های حقیقی، وعده‌هایی است که خداوند به ما می‌دهد از طریق فضاگشایی.

وعده‌های مجازی، وعده‌هایی است که من‌ذهنی می‌دهد. این‌ها دل‌خورکننده هستند، دردآور هستند، آخرسر به درد ختم می‌شوند. من‌ذهنی یک جسم مجازی است. تمام وعده‌هایش که می‌گوید شما به این‌جا برسید زندگی شروع می‌شود و همین‌طور علت این‌که نمی‌توانی زندگی کنی، برای این‌که همسر نداری، پول نداری، خانه نداری و هزارتا چیز دیگر را نداری، اگر آن‌ها را به‌دست بیاوری، زندگی‌ات شروع می‌شود، این‌ها وعده‌های مجازی هستند. می‌رسیم می‌بینیم که شروع نشد، زندگی نیست. این کار ادامه همین پرسه‌زدن در ذهن است و حب‌الوطن را غلط خواندن است. ما به وعده‌های ذهن که مجازی است، اصلاً گوش نمی‌دهیم. اما هر وعده‌ای که فضای گشوده‌شده می‌آید، خداوند می‌دهد به نتیجه می‌رسد.

وعده‌ اهل کرم نقدِ روان وعده‌ نااهل شد رنجِ روان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱)

نقدِ روان: گنجِ روان، گنجی از مسکوکِ رایج، گنجِ قارون

اهلِ کرم یعنی بزرگان و خداوند. می‌گوید این نقدِ روان است، نقدِ رایج است. زندگی این لحظه است. می‌توانی زندگی کنی. فضا را باز می‌کنی، همان لحظه زندگی شروع می‌شود، فضا را می‌بندی و در آینده دنبال زندگی می‌گردی، وعده من‌ذهنی رنجِ روان است، دردی است که همین لحظه دچارش می‌شویم.

پس در این‌جا ما انتخاب داریم. یا برویم در ذهن دنبال رنجِ نقد، درد رنج، دردی که همین الآن ایجاد می‌شود یا فضا را باز کنیم دنبال زندگی این لحظه بگردیم، آن را زندگی کنیم. این لحظه زندگی کنیم یا نسیه برویم به آینده؟ من‌ذهنی وعده آینده را می‌دهد، مجازی است. فضای گشوده‌شده، زندگی این لحظه است.

به‌هرحال، ماهی عاقل می‌گوید:

مَحْرَمِ آن آه، کمیاب است بس شبِ رَوّ و، پنهان‌روی کُن چون عَسَس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۳)



سوی دریا عزم کن زین آ بگیر بحر جو و ترک این گرداب گیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۴)

سینه را پا ساخت، می رفت آن حذور از مقام با خطر تا بحر نور

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۵)

پنهان روی کردن: اعتقاد خود را پنهان کردن

عَسَس: داروغه، شبگرد، کسی که شبها در محله‌ها می‌گردد و از منازل و اماکن مراقبت می‌کند.
حذور: بسیار پرهیز کننده، کسی که سخت بترسد. در این جا به معنی دوراندیش و محتاط آمده است.

پس می‌گوید محرم آن آه، آهی که ما می‌کشیم، مشکلاتی که در تبدیل پیش می‌آید و محرمش مسافری است که او هم وضعیت ما را دارد و ماهی عاقل یعنی شما که می‌خواهید سریع حرکت کنید، با کسی مشورت نکنید.

گفت: «ای مسافر با مسافر رای زن»، مسافری هم نیست شاید اطراف شما یعنی بخواهد از ذهن برود به فضای یکتایی. می‌گوید محرم آن آه، بسیار کمیاب است و به خودش می‌گوید باید شب بروی و پنهان روی کنی، این پنهان روی را هم قبلاً خواندیم، یعنی کسی نبیند شما دارید تغییر می‌کنید، به کسی نگویی، مانند داروغه بروی.

به خودش می‌گوید که به سوی دریا عزم کن همین الآن از این آ بگیر و بحر را جست و جو کن. «بحر جو و ترک این گرداب گیر»، شما هم می‌گویید من دنبال دریای یکتایی هستم و این گرداب و آ بگیر ذهن را می‌خواهم ترک کنم.

این کار با فضاگشایی صورت می‌گیرد و اگر همه‌اش با مشکلات و دردهای ذهن من چالش کنم و انرژی این‌ها را داشته باشم، به اصطلاح آلودگی این‌ها مشغول باشم، من نمی‌توانم، من باید فضاگشایی کنم ولی اعتراف می‌کنم که این آلودگی‌ها را دارم، زیرش نمی‌زنم.

بنابراین «سینه را پا ساخت»، «سینه را پا ساخت» یعنی شروع کرد به شنا کردن از طریق سینه‌اش. سینه را پا ساختن یعنی از طریق فضاگشایی رفتن. «می‌رفت آن حذور»، «حذور» یعنی بسیار پرهیزکار، حذرکننده، یعنی لحظه به لحظه «انقوا» می‌کرد. «سینه را پا ساخت، می‌رفت آن حذور»، «از مقام با خطر» یعنی از فضای با خطر ذهن تا بحر یکتایی که بحر هشیاری است، بحر هشیاری نظر است. پس از ذهن که دارای هشیاری جسمی است، از من ذهنی که جای بسیار خطرناکی است، می‌رفت به جای آسایش که بحر نور است.

حالا، شما واقعاً قبول دارید که ذهن جای خطرناکی است؟ «از مقام با خطر»، یک جایگاه خطرناکی است، یا فکر می‌کنید این فضای ذهن و با همانیدگی‌ها زندگی کردن، با آن‌ها دیدن جای امنی است؟ همانیدگی‌ها به آدم امنیت می‌دهند، هرچه



آدم پولش زیاد باشد و با آن همانیده باشد، امنیت بیش‌تری دارد، هرچه با انسان‌های بیش‌تری همانیده بشود و فکر کند این‌ها دوستش هستند، آن‌ها حمایتش می‌کنند، آدم سالم می‌ماند، می‌گوید این‌طوری نیست.

این‌جور دید، دیدِ عقل نیست و می‌گوید اگر نیم‌عقل بودیم، از آدمی مثل مولانا چشم قرض می‌کردیم، چون چشم من ذهنی‌مان درست نمی‌بیند و اگر عاقل هستیم که فضا را باز می‌کنیم و فضای درون به ما عقل می‌دهد، توضیح می‌دهد.

همچو آهو کز پی او سگ بُود می‌دود تا در تنش یک رگ بُود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۶)

خوابِ خرگوش و سگ اندر پی خطاست خواب، خود در چشم ترسنده کجاست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۷)

رفت آن ماهی، ره دریا گرفت راهِ دُور و پهنهٔ پهنای گرفت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۸)

پس بنابراین می‌گوید مانند آهو که دنبالش سگ است، سگ شکاری است که می‌خواهد بگیرد، تا آن‌جا که زور دارد و در توان دارد می‌دود.

پس آیا شما از این بیت مولانا یاد می‌گیرید که شما مثل آهوئی هستید که یک حیوان وحشی دنبالتان می‌دود، باید سریع از این فضای ذهن خارج بشوی، بروی به فضای یکتایی؟

تا جان در بدن داری بدوی، تا توان داری و عقل داری، هرچه امکان داری روی هم بگذاری از فضای ذهن خارج بشوی، ایشان دارند این‌طوری می‌گویند.

می‌گوید که خرگوش بخوابد یا خوابِ خرگوشی و سگ در پِشاش باشد این خطاست. خرگوش هیچ موقع نمی‌خوابد که، درحالی‌که می‌داند سگ می‌خواهد، سگ تازی می‌خواهد بگیردش.

پس در ذهن ما مثل خرگوشی هستیم که آن شکارچی‌ها می‌خواهند ما را شکار کنند. یعنی امکان این‌که در ذهن باشی، با ابزارهای ذهن کار کنی ولو این‌که شما بیایی شعر مولانا را هم بخوانی ولی فضا باز نکنی، بینیِ عدمت را به‌کار نبری، این فایده‌ای ندارد.



و بیش‌تر مردم متأسفانه همین ابیات را برای آن سوراخ زیر می‌خوانند، برای ذهن می‌خوانند و می‌خواهند ذهنشان را درست کنند، ذهن درست‌شدنی نیست. رفت آن ماهی عاقل، ره دریا گرفت و رفت یک جایی که بی‌نهایت وسیع بود و راه دور را پذیرفت که برود.

رنج‌ها بسیار دید و عاقبت رفت آخر سوی امن و عافیت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۹)

خویشتن افگند در دریای ژرف که نیابد حد آن را هیچ طرف (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۰)

پس چو صیّادان بیآوردند دام نیم عاقل را از آن شد تلخ کام (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۱)

پس بنابراین خیلی درد کشید، خیلی رنج کشید ولی عاقبت در غزل هم داشتیم، «عاقبه‌الامر»، پس از صبر و شکر و پرهیز، عاقبت، سرانجام، رفت به فضای یکتایی رسید که آن‌جا امنیت و سلامتی بود.

خودش را به دریای عمیق افکند، پس بنابراین در فضای یکتایی عمق ما بی‌نهایت می‌شود و عمق بی‌نهایت، اندازه بی‌نهایت هم هست، معادل این لحظه ابدی هم هست.

«خویشتن افگند در دریای ژرف»، پس امکان دارد که ما موفق بشویم، در غزل هم داشتیم، «ظفر»، موفقیت امکان دارد و مولانا در این قصه کوتاه نشان می‌دهد که ما چه اشتباهی می‌کنیم. ما حدیث «حُبُّ الْوَطَنِ» را برای ذهن می‌خوانیم، «که نیابد حد آن را هیچ طرف».

«پس چو صیّادان بیآوردند دام»، دیگر وقتی صیّادان دام را آوردند، این ماهی عاقل رفته بود. نیم‌عاقل وقتی صیّادان را دید کامش تلخ شد.

گفت: آه، من فوّت کردم فرصه را چون نگشتم همراه آن رهنما؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۲)

ناگهان رفت او و، لیکن چونکه رفت

می‌بایستم شدن در پی به تفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۳)

بر گذشته حسرت آوردن خطاست

باز نآید رفته، یاد آن هبّاست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۴)

آه: کلمه‌ایست برای نشان دادن درد و رنج و تأسّف.

به تفت: با شتاب

هبّا: مخفّف هبّاء به معنی گرد و غبار پراکنده. در این جا به معنی بیهوده است.

هبّا به معنی بیهوده است در این جا. آه: کلمه‌ایست برای نشان دادن درد و رنج و تأسّف. به تفت یعنی با شتاب. پس ماهی نیم‌عقل می‌گوید که من فرصت را تلف کردم، چطور من همراه این عاقل نرفتم؟ و او بی‌خبر رفت، ناگهان رفت، فوراً رفت، همین‌که فهمید رفت.

حالا، ناگهان رفت او خیلی پُرمعنی است، ما هم می‌توانیم ناگهان برویم؟ «ناگهان رفت او و، لیکن چونکه رفت»، وقتی دیدم رفت، وقتی ما می‌بینیم آدمی مثل مولانا رفته و این هم عقل دارد، ما نباید معطل کنیم دیگر، «می‌بایستم شدن در پی به تفت».

آیا ما هم می‌توانیم به دنبال مولانا از این فضای ذهن برویم با استفاده از اشعار او و خواندن آن بر بینی عدلمان که هر لحظه بوی عشق را بکشیم و دنبالش برویم؟

ولی به خودش می‌گوید که دیگر بر گذشته نباید حسرت بخورم، یک اشتباهی بود کردم و رفته، آن فرصتی که از دستم رفته به دست نمی‌آید و به یاد آوردن آن، تأسّف خوردنش هم بیهوده است و همین‌طور این به یک آیه مربوط است.

«وَيَوْمَ يَعْصُ الظَّالِمُ عَلَىٰ يَدَيْهِ يَقُولُ يَا لَيْتَنِي اتَّخَذْتُ مَعَ الرَّسُولِ سَبِيلًا.»

«روزی که کافر دستان خود را به دندان گزد و گوید: «ای کاش راهی را که رسول در پیش گرفته بود، در پیش گرفته بودم.»»
(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۲۷)

و این آیه و این شعرها نشان می‌دهد که ما به‌موقع باید به حرف بزرگان گوش بدهیم و هرچه جوان‌تر گوش بدهیم به نفعمان است. اگر بایستیم به شصت، هفتادسالگی برسیم، تمام دردهای من‌ذهنی را بکشیم و بعد از آن تصمیم بگیریم، این کار درست نیست و، ولی اگر در یک سنی متوجه شدیم، حسرت خوردن به این‌که چرا این اقدام رفتن با عاقلان یا دنبال آن‌ها رفتن را انجام ندادم را باید بگذاریم کنار، از آن به بعد روی خودمان کار کنیم و بر گذشته حسرت نخوریم.

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText

گنج‌خزور